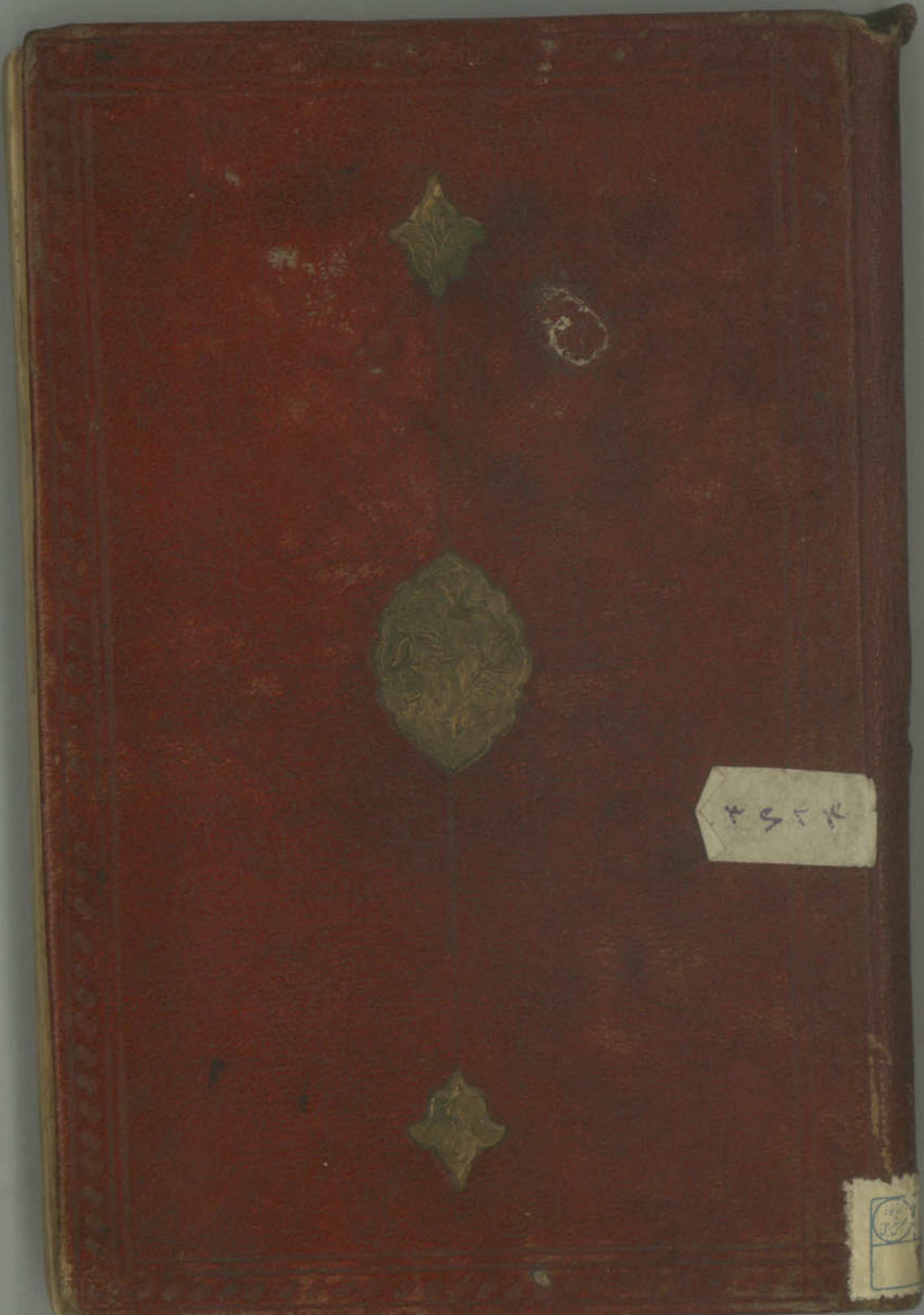


۱۸۹۲

۱۲۰۹

۱۸۹۲

۱۳۰۹

تاریخ لیله چهارشنبه پنجم جمادی الاولی

یاد حضرت ...

که به موجب ...

دیوان کمال الدین اصفهانی

انجرم پاک چیست چو ارواح انبیا | چون روح با لطافت و چون عقل با صفا
از باد همچو سوزن و آفتاب تیغ | از شبه همچو آینه از لطف چون هوا
نازک ولی لطیف که از جنس نسیم | روبش پراز

بسم الله الرحمن الرحیم

آنجرم پاک صیبت چو ارواح انبیا | چون روح با لطافت و چون عقل با صفا
از باد بیسحو سوزن و ز افتاب تیغ | از شربه همچو آینه از لطف چون هوا
نازک ولی لطیف که از جنبش نسیم | رویش پر از شکن شود چشم پر قدا
خالی ز نفس و رسم چو صوفی کهنه پوش | فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا
گاهی چو سیم گاه چو سیماب گاه شید | گاهی بلور سوده و که در بی‌بها
که یار نفس ناطقه از راه تربیت | که جان نفس نامیه در نشو و در نما
هم مغز آفرینش و هم مایه حیات | هم دایه شجرها هم مادر گیا
که خوار و که عزیز کهی پست که بلند | که تیره گاه صافی که درد و که دوا
از قدر همچو جان بقوت چو آسمان | از رنگ چون زمرد و از شکل اژدها
گردنده مطیع و خروشنده خموش | فرمانکش ضعیف و سبک قیمتی روا
از غدب از خوشی می و شکر نبات | ور تلخ و شور گوهر و عنبر دهد زرا
خوشخوارتر ز نعمت و شیرین‌تر از امید | سازنده‌تر ز دولت و روشن‌تر از ذکا

با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین | ور چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا
نقاش اگرچه نیست نگارد همی صور | حمال نیست بار گران میکشد چرا
همخانه نی او نرسد جز بجوش و جنگ | بیگانه اندرو نشود جز باشنا
چشمش چو چشم مردم آزاده در فشان | زاسیب چرخ ولی در آسیا
که همعنان باد صبا گشته در سفر | که در رکاب خاک زبن گشته مبتلا
که در شمر ز بار زنجیر که بپای | گاهی عنان او کشند از دست او رها
راز دلش ز صفحه رویش توان بدید | همچون ز روی عاشق ولدادهٔ هوا
خواننده نی و دارد پیوسته در کنار | گاهی سفینه که ورقی چند بی نوا
گاهی غریب را بنماید طریق راه | گاهی طبیب را بنماید دلیل را
چین حکم ای بسبب صحت و سقم | چین ور را سمان سبب شدت و رخا
پیوسته در رعایت او شکر بلاد | پهلوان در حمایت او اهل روستا
مقصود جستجوی سکندر ز شرق و غرب | مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
گاهی دهد متیغ زبان رونق سخن | گاهی زبان تیغ بدو یابد انجلا
صافی دلست لیک شود چون منافقان | همرنگ اگه باشد با آتش التقا
دودی ازو برآید و اگه عرق شود | هر که گز آفتاب فلک رفت در حیا
گاهی ز نه بهر نفسی چین بروی در | گاهی کند ز دست خسی پیرهن قبا
فرعون گشته در دم او جمله الوجه | مانده حضر ز شرب او دائم البقا

کاهی چو جبرئیل بخاک آمده زا بر　　کاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
کازر شده نگاه وجوهات مکونات　　معبر شده نگاه کرامات اولیا
کاهی کداخته تنش از تیغ آفتاب　　کاهی شکافته دلش از ضربت عصا
زو سرفراز گشته همه چیز در جهان　　واو سر نشیب جمع عروسی صدر مقتدا
مفتی شرق و خواجه عالم امام دین　　آن آفتاب دانش آن عالم ذکا
بحر علوم و کوه وقار و سپهر مجد　　کان حیا و گنج کرم معدن سخا
با لفظ او چه فخر کند بحر از صدف　　با دست او چه لاف زند ابر از عطا
علمش بجز بوقت رزی نکشته علم　　جودش بجز بوقت شهادت نگفته لا
با سایلان سخای کفش گفته زرفشان　　با زایران ضمیر دلش گفته مرحبا
لطفش بدان نسق که سحر گیرد از نسیم　　خلقش بدان صفت که بگیرد رز صبا
بر دست او فتاد زرایش وی از تفاخر　　کردست روزگار بصدر وی التجا
احکام او ولایت احکام ایزدی　　الفاظ او بقیت اعجاز مصطفی
فرمان مطلقش شده همسیم و زر قرار　　حکم روان او شده همسر بلا قضا
گر نیستی برای کف زرفشان او　　دریا گهر چه دادی و خورشید کیمیا
ای دام جهل را سخن عذب تو گسست　　وی درد فقر را کف دربار تو شفا
با چرخ هم عنانی و با بخت همرکاب　　با عقل همنشینی و با غیب آشنا
هم از زبان کلک تو هر مشکلی است حل　　هم از زبان او تو هر حاجتی روا

ادم

از شرم گوهر تو ستاره است ناتوان　　از قرص آفتاب ازان شد در احتجاب
ای صدر صدرزاده و ای خواجه جهان　　ای معدن مکارم و ای مرکز وفا
گر حق که هست بنده تواب من بحیث　　من هم نه بندگانم ازو باز جسته جا
خسته شد دلم ز بسکه ز گردون ستم کشم　　جانم بلب ز بسکه ز هر دوران برم جفا
در عهد چون تو که چو منی مانده ممتحن　　دانم نداری از کرم خویشتن روا
از حضرت تو لاف نیارم زد ولیک　　از همت عزیز تو دارم بسی تفا
هر چند شعر بگدای فساله است　　من شاعرم ولی بنام ننشستم گدا
از نظم من تقاضا هرگز نخوانده کس　　وز شعر من نشان ندهد هیچکس هجا
چون آنکه من برم کلا بمعانی بگر اله　　هرگز نبرده است بسوی بشیان قطا
انصاف من بده که همیخواهم از تو داد　　زیرا که بر سخن تو امروز پادشا
این گفته به شهر و تو با آنکه گفته اند　　این جوهر لطیف چه جبریست جنها
هر دو قضیه است ولیکن مثال آنکه　　هر دو ستاره اند سهیل آنکه و سها
گرچه ریگ هر دو یک اند بیشتر نی　　خاصیت زمرد نابد ز گندنا
معنی ربیعه ایم ولیکن تفاوت است　　آهن رباست عنبر و زرها ز کهربا
هر چند منبع است خراسان شاعران　　پیوسته گفته اند بدان قوم اقتدا
اینجا سخن لطیف تر آمد از آنکه مثل　　خوش تر دم است اینجا از خطا
هر چند خواجگان خراسان بیک مدیح　　دادند بر شاعران خلعت و ز زر فشان عطا

ای زیبا صیادان عرضه و نام رنگ   تو بهر فضل یاد و وز جودت شنا
در دیده میکشند همه کس تو تا دلا   از غم دیده باش ز فضل تو تیب
گوینده گر زبان گزارش گو زبان   چنین است در معانی و در لفظ استوا
طرف کلاه خوبان کج گو تر است   ابرو و زلف خوبان کج گشته رو تا
نه او را ز قوت یمن است اعوجاج   نه شاخ را ز حمل ثمرات الخ
نو حه کم بهنا   اگر دعوی کنم   نو تو ان قصیده   طلایی بود گوا
کردان عروس   طبع طلا خطبه یکی   کر روی گفتو   گفتم باشد برا و استوا
ست طلا حشو جوبرا و کی جلوه   ور زمی خوب معنی بر داشتش غلط
خوی جهو لیو حینش اهنگ کام گرفت   و آنکه نه غرض دل و نه گانیش گواه
چنین رفت جا قصد در ین باب بعد از آن   فسیح نکام فن استاد شعر ما
وانیک نیات فکرم   مدح هنر گر   از کس بهفته نیست حد بیشی است برملا
مقصود ازین حدیث   همین بود تا شود   معلوم هر کسی که چه گونه است ماجرا
مرجو هزار هنر دم نمایش جوهری   خود دم کنون ز و همت مخالف لیس تقف
بر فشم از خدای که نادم دگر بنظم   بیتی مدح کس بجز از بهر شما
تا دهر انتها نشود و من ابد   تا از ازل نشد نظام دوران ابتدا
پاینده باد همچو ازل جاه و حشمت   عمرت چو مدت ابد ایمن ز انتهف
محروس باد جاه تو از کمت زوال   معصوم باد جان تو از آفت سما

و له
حالی فصال عمر دین ز خیر رانشه   چو ن آن که سالی عالی تو کعبه قصف
دیگر بار با جه صنعت گو یا   سپهر به کشش ز قوت عجب
بیکبار ه بعی نخت الثری بو   بر و فق زبانه کاری برر یا
چو گفتم استقامت با فلک کارم   نه گنبدن شد چو گنبدن زبر و بالا
جوان مردی غنیم خواست تا خلوت   بلکه در کار زوال سپهر سو ا
و در بعد انجال از دو محوری   که گاه نشر نخواهد بود بهمت
چو گشتی امید انجاب جلا   بدو دا ختی تا که موج دریا
فلک با اهل هنر جو گر نکارت   گر بار هر ره گرفته است بار ا
بعادت بود عمرم بجز گرد آن   هم از او بار ها هنده ی یغما
کی الحسرح با ابسم نظر کن   که هر کس از تو در کار است الا
و دگر جا هلانت خبر وقف است   نیم من تا بدین حد خبر دانا
حلاوی مد گذشت از جرح و امروز   ز دی مدح گذشت و لیکن فعل ا
سر من چنین سر چرخ هست امروز   دل من چنین هر چه را ست در و ا
نه از در رسم ان ها م انصاف   نه از طبع این مهر مرا سا
جان سرم زبان گرفته هر روز   کنم صدر ا گذر زمرگ عدا
حلاکو و چو لاصابر نباشی   که بر عمر اعتمادی نیست برا

و دگر با جاهلان و نفعت خبر

توام من عمر بگذرانم شو   که من بیا شوم اگه شکیبا
قبای عمر چون بزش باید   نشاید کو دنش دیگر مطرا
منم در کار این ایام شکر   چرا بر من کند پیهم ظفرها
چو معنی روبهت و نافه ابهر   ولی عمر این ابتر ها
هنر عیب است و فضل از حد بدر   که با کفران این ابرو سها
چرا از بهر دانش رنج بهتم   چرا بیهوده می‌سوزیم سها
قلم با اقلمزن خاک بر سر   چرا بنجنگ زن بوم در بغا
نه حکمت رشد و نه ارکان حکمت   نشد بر طور سینا بو سینا
چه نقص از جهل جهل با جهل   ولی آنچه عیش و بشر جهنا
نگاه از حشمت و ما را تخیر   خران ادراک و ما را تمنا
وجاهت در دروغ و تقدم   برای عیش می‌ها انکارا
که از مهر دروغ صبح کاذب   ز نیش صبح صادق کشته
در روا کن تو با جاه بیاید   نبینی اوج خورشید ابتر
بدی کن با نوائی ... کی   که تا از نو نرسد ... ورنا
همیشه همچو کژدم جان گزانی   که تا با شد چو مارت جامه دنیا
تماشا کن ... صبح شنبه   که هستش مهره ... سا
ولی جان خواهر از ... بازی   که اینجا رایگان نبود تماشا

فرا

فلک چون دست یابد در حقیقش   تو خواهی جنگ کن خواهی مدارا
تو ای دل از من این یک پند بشنو   اگر هستی نگهدار خویش دانا
چو کردان شعله پرور گشت آتش خجست   حس و شعله توان کشتن بهاشا
برو فلک و عقل چون زیراک   وزان عالم نه بینی فقر مهلا
ترا چون با صبح حق رقضا بست   نه درست است اقضا خندان قضا
تو گر در کوی حکمت خانه سازی   نباشد با جهانت هیچ پروا
ز در رویشی ده اب گشت حکمت   رها کن حیات جان کو با
کی رحوح نیک و بد حوالت   که این از صبح عاقلی زیبا
فلک سرگشته ی اختیار است   چرا با آدمی گیری مدارا
فلک را بر خلاف حکم تقدیر   بعهد و بخشش کشتن نبیا را
رفعان صبح وعی انجمت این
که هست این کار دل نوا نا

اگر شکایت کنم صبح نه صواب   وگر عتاب کنم فلک جسور عتاب
ز جور اوست مرا صد شکایت از هر نوح   دور داوت مرا صد حکایت از هر باب
همینوا ز هر یک چشم چنین رونق   اران بخند کریمان چو لیمان در آب
از آدمی کمی صد رگ خفته اندر خواب   به بید مید اندکاه جامه سنجاب
به پشمینه شیران در تب ز تاب گرسنگی   شده ز روی سلاطین بطوق یاره کلاب

مرا که لفظ چو لولوست آب خوش مده
دُر از برد صدف تنگ لولوی خوشاب

چو آهوانه آهو و چمن گیرند جگرم
بناف آهوانگه مشک بخشد ناب

عجب مدار اگر روحی که کعه
در آن نگر که بعارض زر کان آب

توان مبین که رخ سیب سرخ کش ارا
قصب گر که همی چون بریزد از مهتاب

از آن بعشوهٔ او سرکشی فریفته لاز
که هست جوی مجره میان او چو سراب

تیغ مهر میان سپهر باد نیم
که ور که ملا از دیار روار اب

چنانکه خیمه شبو فری مر اشکست
شکسته باد اش میخ و گسسته باد طناب

نظام خوشه پروین گسسته باد چنانکه
گسسته نظم من و دوستان خوش اوراب

نبود غم که چو من از دوستان دور
ولی چو قضا پیش دیدن گشت حجاب

فراق جسم دعا بخت رنج فراق
سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب

ولی بلبل و قمری همای دارم بسر
چرا گزینم جغد بوم جایگاه خراب

کی اختیار کند دشت و کوه گران
براب کیر زلال و حدائق اعناب

کسی گزید مغیلان و خیل غولان را
عوض رکاس و هان کواعب اتراب

بجای نغمه مطرب لطیف
کسی گزند آواز بوم و بانگ غراب

همی گریم از شوق بوستان چندان
که هست گرد باران چشم من چو حباب

چنانکه بر رخ ... فشانده دانه نار
همیشه نم بر سنبلید لعل مذاب

هر آنکه که ده با دبوی شان که
دلم پر آتش و دیده پر آب چو سحاب

دلم

گسسته گشت چو عقد گهر دو دیده من
نمانده‌ام که ببندد دمی ز اشک نقاب

اگر خیال تو نبود یکی رسد جهان
چو لاله از همی دو دیده گلیم شاداب

عجب مدار گر از هجر دوستان دلم
که از فراق بنالید تیر در پرتاب

از آن جهت که ز ابنای جنس ماندم باز
مرا ز صحبت با جنس می‌کنند عذاب

چنانکه موم که گر دور ماند از بن شهد
شبش باتش سوزن همی کنند عتاب

دلا معلق بر آتش است در بر من
بر آن صفت که فتد دیگ در بر جواب

اگر فزونه خون خواب آید پس صحبت
مرا دو دیده پر از چشمه و نیست در ره خواب

گشتم این همه محنت ندیده منفعتی
بجز چنین وقت دم بجز محنت و تاب

نه رهی ماندن و مقصود هیچ جانبی
نه برگ بار شدن من بکام اصحاب

گران چو لشکر بوم گشتن‌ام سزاوارم
بخوط خلوت از دو دهقر مجره باباب

همی بسیتم از سری دگرای خویش
از آن همی گریزم ز خلق چون سیماب

از آنکه بوم در دوستی چو تیغ خطیب
نمی‌کنند بمن ... هیچ خطاب

چنان شدم که اگر گو هرا و هم آواز
امید نیست مرا کاید از صداش جواب

از این جهت که مر ... نفیر ستار
شکسته چشم دو از اشک مانده همچو کباب

جگر ز خنده مردمان ... سینه
رود دستان دهان سخت گرده چو رباب

سیاه روی دلیده مو سیه گردان
چنانکه ... انگشت گاه عقد حساب

چو مرغ زیرک اندم بهر ... درد ام
کنون ... بسر همی ... رباب

ز من بعربده بستد زمانه طبع نشاط | من الشعبده بربود روزگار شباب
چرا حوالت جرم سپهر میکنم من زنیک | که کارساز وجود است نه انجم و شهاب
سعد و نحس کواکب مدان تو در ارتفاع | که غرقه اند همه همچو من درین گرداب
بفعل خویش همه بیخبران طلوع و غروب | بنقش شان همه حیران درنگ و شتاب
خدای داند اگر چرخ را بنفع و ضرر | مسبب شناسم الا مسبب الاسباب
کجا تواند از او جستن چرخ | که نسخه ایست از او عنکبوت اسطرلاب
بنقد عقد من این ارمغان ندارد دم | که اهل دانش شناسند جز اولوا الالباب
در آن گشت سخن چند در دل گویم | چو نیست مستمعی بس خطاب و جواب
چه سود دارم این ضرب صبر کنم | گر در کعبه به مفتح الابواب

ای پیش رفعت و مناصب | برتر ز مدارج و مراتب

کان بخش قوام دولت و دین
کت بنده نه سنه هزار صاحب

فهرست معالی و معانی | مجموع فضائل و مناقب
معمار جهان بعدل بازل | معیار هنر دلیل صائب
چون وهم مسلم از کدورت | چون عقل منزه از معایب
لفظ تو مضنه خفی | کلک تو خزانه عجائب

[illegible]

گردون صدای صیت عدلت | آن کرده که رعد در سحائب
دست تو سپهر بر کشیدست | کلک تو در او شهاب ثاقب
جود تو سؤال از آن شد | عفو تو گناه را مطالب
در دور تو از شمول عدلت | گشتست نظم از غرائب

[illegible]

رایت ز مطالع عوارض | دانسته مقاطع عواقب
چون تو گهری نکرده تحریر | را صلاب تخته ترائب
قرآن تو و قضا موافق | قدر تو و آسمان مناسب
تا نا چو ثابت با تو | از آنکه بود ز فرض واجب

[illegible]

الفاظ تو محجب سبع | چون آنکه فصوص ز مذاهب
در دولت جهد تو طمع را | و فیت بروز شرح آن
تا باد کنهب عمر و منصور | تا باد شهب ز مناصب
بلکه ... باشد | اقبال ز درگه تو غائب
محروس ز نائبات حوادث | معصوم جناب از نوائب

آلوده مباد جان حضرت
یکدم ز تقاضای مصاحب
ایام ز نعمت تو شاکر
دادار بحضرت تو راغب

این همه اندر مزن گرچه ترا سیم و زر است
که زر و سیم برای سفر مختصر است

دل مبند ار خردی داری در سیم و زر است
که زر و سیم جهان همچو جهان درگذر است
روز بد نیست عذابست و بعقبا حساب
راستی در دو جهان در طلب و درد سر است
گو ندارد زر همه شادی و نشاط افزاید
آنهمه هست و لی نقرس هم بر اثر است
چه کنی فخر بچیزی که بخواب ار بینی
همه تعبیرش بیماری و رنج و خطر است
دل آسوده روشن باید بقناعت آری
بی زرست خوب بسی هر چه بقضا و قدر است
خوب به بین تا چه شرف دارد بر آینه کار
در چو زنگی همه وقت و دانشش بر زبر است
نرگس ار بار زر و سیمت چه باشد گو باش
خوب همه کویش از آنست که او تاج سر است
تاج شو بر سر شمعت چرا می گرید
لاجرم از پی حفظش همه شب در سهر است
آفتاب از پی صد خورده زر در دل کان
در تکاپوی شده دایم بی خواب و خور است
آتش از بهر چه میرد بجوانی رز خر
از تلف گشتن آن چند قراضه زر است
از ترازو که کفش را تو قیاسی میکن
کانکه زر دارد زیرا که ندارد زبر است
فاخته پیرهن کهنه بپوشید از آن
فارغ از بند و زندان قفس حیله گر است

سرو آزاد

سرو آزاد از آن شد که تهی دست آمد
غنچه دلتنگ بدانست که در بند زر است
گر بتحقیق همه جنس بر جنس روند
گرد آن گرد و زر نیز که دارد زبر است
این همه گفتم و انصاف بباید دادن
ار چه زین نوع بگو جمله اباد و هدر است
این کسی گوید کش زر نبود در کیسه
ورنه مردم همه جا بدرم معتبر است

باد عنبر بار بین کز روضه حور آمده است
ابر گوهر بار بین کز چشمه نور آمده است
از نسیم آن هوا پر مشک و پر عنبر شده است
از نم رنگ این جهان پر در منثور آمده است
باغ چون فردوس گشت از حلهای رنگ رنگ
شاخ چون رضوان میان خانه حور آمده است
از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود
نرگس لاله درخشان زانکه چون آتش طور آمده است
گر عصا دست میکنی در باغ شو از بهر آنکه
نرگس بیمار را نا الحق سخت رنجور آمده است
بلبل اندر باغ چنین در نظاره مینالد از آنکه
گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمده است
یکنفس بی جام نبود لاله اندر بوستان
زان سیه دل شد که مرد آب انگور آمده است
آب تیره کز میان برف می آید برون
راست گوئی هست صندل سوده با کافور آمده است
نغمه بلبل سحرگاهان فراز شاخ گل
خوبتر از آواز چنگ و لحن طنبور آمده است
لاله داند بر که می خندد میان بوستان
بر کسی کو دست گل چون غنچه مستور آمده است
عهد گل نزدیک شد اینک فرود آمد ز جهد
خیر و استقبال او کن گر ز ره دور آمده است

گل بگریه باد بگشاید دهان از بهر داد   سعی باد از بهر گل بنگر چه مشکور آمدست
سوسن خوش شد چه معنی لال شد با ده زبان   نرگسش می پرست و مخمور آمدست
عمر گل خود مدت یک هفته باشد بیش نه   غنچه گر زین دلتنگ است معذور آمدست
بر بیاض ابر منشور ریاحین نقش شد   وز خم قوس قزح طغرای منشور آمدست
عندلیب از گلبنی دستان گوناگون زند   همچو من مدحت سرای صدر منصور آمدست
خواجه عالم قوام الدین سپهر افتخار   آنکه عقلش پیشکار و شرع دستور آمدست
آنکه اندر بخشش و در رفعت و روشن دلی   همچو خورشید فلک معروف و مشهور آمدست
لطف او با ناصح و قهر او با حاسدش   آن چو نوش نحل و این چون نیش زنبور آمدست
خیمه جاهش ورای سقف مرفوع اوفتاد   پایه قدرش فراز بیت معمور آمدست
دهر زیر طاعت او هست منقاد و مطیع   چرخ پیش حکم او محکوم و مامور آمدست
ذهن او در بحر علم و فضل غواصی شدست   طبع او بر گنج عقل و شرع گنجور آمدست
پیش حکم او ابد ترسان و لرزان بگذرد   پیش عفو او گنه منصور و مغفور آمدست
ناصح او در جهان برگشت اقبال و ظفر   حاسد او از فلک مخذول و مقهور آمدست
کمترین پایه کز دون ادعای می زند   کهترینش چاکری خاقان و فغفور آمدست
آستان درگه او کعبه آمال شد   حج این کعبه مقبول و مبرور آمدست
تا که گویند آسمان از نگشت آید مستدیر   تا که گویند آفتاب از طبع مخرور آمدست
از فلک او را همه خیر و سلامت باد آنکه   روزگار او همه بر خیر و مقصور آمدست

دیگر

دلم از بار غم خراب شدست   جگرم از خون دل خضاب شدست
دیده پالوده سرشک از آن   طبع پیمانه عذاب شده است
ده در جانم شکار غم گشته است   ده دو چشمم اسیر خواب شده است
تو بلطف هر نگه مکن که مرا   لفظ چون لولو خوشاب شده است
اشک من بین در از جفای فلک   لعل چون لب مذاب شده است
رخ لاله در سرخ می بینی   جگر ریش من درون کباب شده است
چرخ با من عتاب می نکند   هنرم موجب عتاب شده است
در زرقی معانی و لفظم   چون دعاهای مستجاب شده است
قدر من گرچه خاک پست شده است   سخن من بلطف آب شده است
تو بقدر حقیر من منگر   هنرم بین که بی حساب شده است
ذره گرچه بچشم محتقر است   جوهر تیغ آفتاب شده است
سخن من زر است لیک سخا   کیمیاوار سنگ یاب شده است
آه ازین خواجگان که در همت   کاب از بهرشان سراب شده است
تا نشستند کدخدای جهان   خانه مکرمت خراب شده است
سخن ازیشان جهان چنان آموخت   که صدا خامش از جواب شده است
طبع ایشان گرفت هم خورشید   که جرم ز ابر در حجاب شده است
سر بیمغزشان نگرک باد   راست چون خیمه حباب شده است

لعل از بارقت خورشید　　در دل سنگ خون ناشده است
دست اندر عنان فضل مزن　　هر کرم پای در رکاب شده است
فضل بگذار کانکه زر دارد　　در جهان مالک الرقاب شده است

الیضا

الحمد لله که تابید ظفر باز　　هر صدر که از دولت و دین فتح و ظفر یافت
الحمد لله که از مقدم میمون　　دلهای بجان آمده ارام و نظر یافت
الحمد لله که چو فردوس شد امروز　　شهره از غیبت او شکل سقر یافت
ای آنکه جوانی چو تو اندر همه معنی　　نه چشم خرد دید و نه در هیچ عمر یافت
ز الفاظ تو مه دو علم علی برد　　ز انصاف تو سند اثر عدل عمر یافت
از خجلت لفظت چاک زند خرقه خردل　　چون غنچه ناگه نفس باد سحر یافت
علمت چو بیان کرد ز خورشید سبق برد　　حزمت چو نظر کرد ز تقدیر حذر یافت
از قطره جود تو وی گنج گهر برد　　وز شعله خشم تو عدو عمر شرر یافت
خورشید از آنجمه جهان را بگرفته است　　کز عزم تو و حزم توان تیغ و سپر یافت
از سایه تو نور برد گوشه سکون　　چون ذره ز چشمه خورشید نظر یافت
قدرت چو برآورده سر از مطلع رفعت　　بر اوج فلک فرق زحل پای سپر یافت
آیینه گردون کر ببین جبت نظیرت　　مانند تو هم عکس بوده است اگر یافت

نه عقل جهان

نه عقل جهان دیده برای تو کسی دید　　نه چرخ جهان گشته بجود تو دگر یافت
عزت بتوانائی قدرت ز قضا برد　　حرمت بگرانی قوت ز قدر یافت
صبح از پس پرده بدعای تو نفس زد　　ماه از بر گردون بجوار تو گذر یافت
با نطق تو گردون چو صدف شد همه تن گوش　　تا لاجرم از لفظ تو دل پر ز گهر یافت
در خدمت حزم تو اگر کوه کمر بست　　بس زر که ز قبال تو بر طرف کمر یافت
از بهر مدیح تو اگر کلک میان بست　　از فر مدیح تو دهان پر ز گهر یافت
گردون چو سواد رقمت جست رقمهاش　　از کلک عطارد زده بر رقم قمر یافت
هر کس که چو سوسن شد گرد زبان تر　　چون لاله دلی سوخته در خون جگر یافت
از شرم که گشته است نهان چشمه حیوان　　گر نه ز تو و طبع لطیف تو خبر یافت
در منصب صدر تو فلک نیک نظر کرد　　این حلقه در وا شده راز نکوی در یافت
در چرخ علو کوکب عالی سعادت　　خورشید بر زاندرو قدر تو زبر یافت
هر کس که زبان کرد ترا از مدح چون شمع　　چون شمع ز جودت دهن آکنده بزر یافت
در باغ امید بگذشت نداز تو نهالی　　در حال ز نخل کف در پاش تو بر یافت
جز تو دگری باز نما در همه گیتی　　صدری که بحق مرتبت جاه و در یافت
چون تو نکنی بد همه نکبت رسد از خود　　آری همه کس بر حسب کشته ثمر یافت
بودت ز سفر مرتبت خدمت سلطان　　مه خلعت خورشید ز تاثیر سفر یافت
در رنج توان یافت بزرگی و بلندی　　نرگس شرف تاج از رنج سهر یافت

از خصم میندیش و حذر کن ز خردمند | چندانکه حذر کرد و خطر است ز خطر یافت
خصم ار چه درشت است بر پیش تو آسانست | پنبه هم از آن روی با الماس ظفر یافت
تا آنکه بگویند کسی در ... آور | کز دست صبا عقده بر پای شجر یافت
از بخت بیاب آنچه ترا کام و تمناست | زانپیش که هرگز کسی از جنس بشر یافت
تو شاد بسی زی و بد اندیش تو خود را | آن روز نبیند شب آن روز سحر یافت

روی او تشویر ماه آسمانی میدهد | قد او تعلیم سرو بوستانی میدهد
هندوی زلفت اگر رقص آورد اینک طرفه نیست | تا ز جام لعلش آن لب بوستانی میدهد
چشم بد سازد مرا در بینوایی هر زمان | گوشمالی بیحیائی موزون که دانی میدهد
هر نفس در وعده چون نایم دمی خوش میدهد | این خوشتر دم گر امید زندگانی میدهد
من همی دانم که وعده سرای طلعت | لیک حالی طبع ما را شادمانی میدهد
از پس امروز فردا از رخ آیینه گون | آه میترسم که وعده آنجهانی میدهد
چرخ شوخ چشم مجلس گشت از لب و دندان تو | لعل و در کان و صدف زان از نهانی میدهد
یارب آن گلبرگ تو باد از نفقه پایمال | چون ترا دستوری اندکرانی میدهد
هم عفی بهر آب چشم من بهر نام و ننگ | روی را که گاه رنگ ارغوانی میدهد
مردم چشم من اندر درفشانی روز و شب | از کف سلطان داد و دین نشانی میدهد
پادشاه دین و دولت ارسلان شه کز علو | جرم خاک تیره را لطف روانی میدهد

لطف وی

لفظ عدلش حجت ایزد بهاری آمده است | طبع رادش طره ابر خزانی میدهد
شد سکندر دولت و بی منت آب حیات | ایزدش چون خضر عمر جاودانی میدهد
خرم رایش قوت تنگ نفسی مینهند | عزم تیزش سرعت طبع زمانی میدهد
رشک طبع او هوا را علت دق آورد | شرم خلق او صبا را ناتوانی میدهد
طبع گوهربار او بحر است آری زین سبب | ابر را خاصیت گوهرفشانی میدهد
جز بمدح او سخن نگشود سوسن هیچ وقت | لاجرم چرخش چنین رطب اللسانی میدهد
رتبتش را آسمان اعلی المعالی می نهد | دولتش را در کار اقصی الامانی میدهد
الحمد اوندیکه خاک علم و باد عدل تو | ابر را با آتش از دل مهربانی میدهد
طاس زر بر دست نرگس در بیابان خفته است | عدل تو اورا فراغ از پاسبانی میدهد
شیر در بیشه بدندان میکند ناخن ز دست | تا بتاریخ سگان کاروانی میدهد
با چنین عدلی ندانم جود تو از بهر چرا | غارت کانها و گنج شایگانی میدهد
صبح چون از عالم غیب آید اول دم زدن | مژده فتحت برسم ارمغانی میدهد
چرخ را لابی چو خصم خاکسار تشنه شد | آب او از آتش تیغ یمانی میدهد
ظلم را عدلت سگال پاره پیچی میدهد | آز را جودت فقاع یخ کانی میدهد
عکس تیغت آفتاب آمد که خصم تافت | از مساس لعل و از رخ زرکانی میدهد
گردنی کز سرکشی بیرون شد از چنبرت | ریسمان آن را شکوه طیلسانی میدهد
جعد را اقبال تو فر همای افکند | گرگ را انصاف تو طبع شبانی میدهد

از برای آنکه مدحت عین صدق و راستیست — صبح صادق من که تن در مدح خوانی میدهد

آنچنان خوش نظمی که از روی ترحم آسمان — با دعای تجانس معانی میدهد

در سفر سوی معانی وهم و اندیش مر — همچو قدر تو نشان از بی‌نشانی میدهد

تا کشد در چنبر ادراک ابهر مدح تو دمن — چون قلم فرتوام چیره زبانی میدهد

چون منی هرگز چنین نظمی تواند گفت نی — مدح تو خود قوت لفظ و معانی میدهد

تا همی تاراج فرش باغ زیورهای شاخ — لشکر دم سرد باد مهرگانی میدهد

صرصر خشمت عدو را مهرگانی باد دوست — کش برخ آب دو اشک ارغوانی میدهد

نگار فتنه بر فرق هر سر چنان بجهد — که تیر وقت کشاد از بر کمان بجهد

چنان بگریم در فرقتش که مردم چشم — میان قطره خونم ز دیدگان بجهد

گمان برم که مگر بوی زلف جانانست — سحرگهی که نسیم ز بوستان بجهد

بدین صفت که دل من بدست عشق در است — عظیم کار بود گر بجان بجهد

دلا که از همه عالم ترا گزیده‌ام جان — براو ز حد مبر جور تا جهان بجهد

چه سود دارد پس دام شکنج دانه خال — که مرغ جانم ازین تنگ آشیان بجهد

دو دیده فراخ گر خون شود ز غم شاید — مگر ز دست ور این جان ناتوان بجهد

تنم بعشق تواند ولی زبان گرو است — حسود بهتر از آن کو بدین زبان بجهد

چو دل بواسطه دیده خون همی گرید — دریغ باشد اگر دیده رایگان بجهد

همی نه بینم دل را خلاصی از غم عشق — مگر بدولت وقت خدایگان بجهد

چنان برون جهد از حادثات رای تو پیش — که تیر سخت کمان از پرنیان بجهد

ز سهم رمحش مریخ را ز زخم حصن — بجای قطره خون مغز استخوان بجهد

نفوذ عدلش عالم چنان شده است که شیر — بصد عقیله ز دست سگ شبان بجهد

سموم هیبتش ار بگذرد بصحرا ابر — ز شاخ قطره چنین همچو ارغوان بجهد

ز شیر رایتش از لرزه او فتد بر چرخ — که گاو گردون از راه کهکشان بجهد

پر آب گردد از لفظ او دهان صدف — چنانکه گوهر او از ره دهان بجهد

بچرخ گفت عدویت که تا کی این خواری — بخشم گفت که تا چشم قلتبان بجهد

خدایگانا معذور دار بنده خویش — که شاعران را این جنس از زبان بجهد

اگر تو گوئی مه را که ای من پیاده برد — بحکم فرمان از ابلق زمان بجهد

ز سهم خشم تو هر خون که در دل خصمست — ز زیر هر بن موئی چو ماردان بجهد

چنان ز عدل تو آفاق سرخ روی شدست — که زردی از رخ بیمار زعفران بجهد

بگر آنکه نهد روی بر سر تو بر خاک — نبامدادان خورشید زرفشان بجهد

سپهر پیر چنین سرنگون نماند اگر — برون نسیم ازین دولت جوان بجهد

ازان بحرب تو آید عدوی تو که مگر — بسعی تیغ تو از تنگ جاودان بجهد

چو شاه شطرنج ار چه قویست دشمن تو — چو یک پیاده فرستی ز خانمان بجهد

تبارک الله ازان باد سیر کوه قرار — که همچو صاعقه در حمله ناگهان بجهد

نگاوری که بیک طفره در یکی طرفه … چو واهمه زیرک از عرصهٔ جهان بجهد
بوقت حمله چو آن شه گران رکاب شود … ز دست کوشش تکبر سبک عنان بجهد
ز باختر بدمی سوی خاور اندازد … ز قیروان بتکی تا بقیروان بجهد
سوی نشیب چو آب روان کند آهنگ … سوی فراز چنان کاتش از دخان بجهد
چو آب از کمر کوه تند بر گذرد … چو باد از سر دریای بیکران بجهد
در آن زمان که بکین و غبار معرکه که … چو عکس خنجر شاه ملک نشان بجهد
غریو کوس چو آواز رعد سخت شود … رسول مرگ چو برق از خم کمان بجهد
امل ز قبضهٔ آن تیغ سرشکن برمد … اجل ز هیبت آن گرز سرگران بجهد
دلاوران و یلان گشته زرد و لرزیده … چو برگ بید که بر وی دم خزان بجهد
قدر بحیله از آن تیغ سرگران برهد … قضا بجهد از آن رمح سرگران بجهد
فکنده باشد چندان ز کشتگان بر هم … که باد اینجا خیزان و افتان بجهد
اجل ز عرصهٔ آن رزمگاه نیز بجان … اگر تواند جستن بصد زبان بجهد
بجز ظفر که نگیرد دوال فتراکت … کمان مبر که کسی زنده زان میان بجهد
در آن مصاف که گر کوه آهنین بینی … چنان ز نوک که از سر سنان بجهد
نگارسازی گرزت چنان بلرزد چرخ … که گاو گردون از راه کهکشان بجهد
ز غایت کرم و غوث ملت اینجا … اگر عدوی تو گوید شها امان بجهد
خدایگانا گفتم بنظم مدحت تو … چو آب و آتش شعری ردیف آن بجهد

زامتحانش

زامتحانش اگر ممتحن شوم چه عجب … که نابغه ز چنین گونه امتحان بجهد
همیشه تا که برقیان زده شوند برنگ … نبات لبستان چون باد مهرگان بجهد
عدوی جاه ترا روز فتح چنین بان بود … که زیر چادر مرگ از بر چنان بجهد

ازین مقرنس زنگار خورد دود اندود … مرا بکام بداندیش خنده باید بود
با آه ازین قفس آبگون برآرم گرد … مباد ازین کرهٔ آتشین برآرم دود
بمنجنیق بلا پشت عیش من بشکست … بداس هاله غم کشت عمر من بدرود
نماند تیری در ترکش فلک که قضا … سوی دلم ز سر انگشت امتحان نگشود
چو خار پشت گشتم ز تیر از ارش … که موی بر تن صبرم ز زخم و الشخود
رسید عمر بپایان بطرفة العینی … نه بخت من بیدار و نه چشم فتنه غنود
نه پای همت من عرصهٔ امید سپرد … نه دست نهمت من دامن مراد بسود
همی بچیم چون مار گرزه زخم درشت … ز نیش دشمن کور از درون طاس کبود
برغم حاسد و بدخواه بیش دشمن درست … چو صبح خندد زنم خنده‌ای خون آلود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم … که یک کریم نمی آید از عدم بوجود
چو نام و ننگ فزاید عنا نه نام و نه ننگ … چو زاد و بود نماید جفا نه زاد و نه بود
چو نیست هیچ تمیز قصور عقل چه نقص … چو نیست هیچ سخندان و فور فضل چه سود
ز بس تراکم احداث در سرای وجود … بجز بکنج عدم در نمیتوان آسود

ز نور عقل مرا چشم بخت شد تیره — که جرم شمع هم از نور دل فرو پالود
بحسن تدبیر از مه کلف توانم برد — نمیتوانم از تیغ بخت زنگ زدود
با قتاب و عطارد چه التفات کنم — کهی که تیغ و قلم کار بایدم فرمود
برنگ و بوی چو زبادگان ننازم از انکه — که من نهنگ دمانم پلنگ خشم آلود
نزد من بخبر شیر خوشتر است ازان — که خون آهو و سرکین گاو باید سود
با آفتاب سر من اگر فرود آید — بدان سرم که ز گردنش در ربایم زه
حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیک — کجا تواند خورشید را بگل اندود
مراز هر چه بود مرد را زبان و دلست — گزاینده لاف بزرگی همیتوان بنمود
نه وقت حرمان این هیچ راد را مدکفت — نه گاه بخشش این هیچ سفله را بستود
نه تیغ گوهر دار از نیام فرساید — مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود
سلامتست صدف را بسان غوطه بحر — ز بد زبانی و گوش از بلای گفت و شنود
بدان خدای که بر خوان پادشاهی او — نعیم لشکر رسد کاسه سر نمرود
که نزد همت من بس لقاوه تا اورد — ازانکه چرخ بمن داد یا ز من بربود
نه خاک بیستیم نه آتش غرور لکات — نه آب هستم در باد نخوتم افزود
مرا تواضع طبع عزیز آمد لیک — مذلتست تواضع بنزد سفله نمود
به از تواضع باشد زبون من بودن — نه حلم باشد خوردن قفا ز دست جهود
مرا خدا بتعالی عزیز عرضه داد — که جز بتیغ قناعت نمیشود خشنود

[illegible]
[illegible]

بجو

چه بود با فراهی زمانه را که مرا — نه هیچکس بخشید و نه هیچکس بخشود
کهی ز روی لب این بی سبب شوم محروم — کهی بغصه آن بی گنه شوم ماخود
چو کرم پیله ز من اطلس طمع دارند — اگر دهند بعمریم نیم برگی توت
همی گریزم ازین قوم چون پری ز آهن — که می گریزند از من چو دیو از قل اعوذ
محمدا سره مرد آب خواه و دست بشوی — که روی خوب سیه گشت و کار فضل نبود
مرا بساعتی سودا از آن نامهربان خیزد — که مشکین گیسوی که سنبل از ارغوان خیزد
رخ رخشان آن دلبر فراز قد معشوقش — بماه چارده ماند که از سرو روان خیزد
ز عنبر دایره سازد که دارد مرکز اندر دل — ز سنبل خط کند بر مه که از لفظش روان خیزد
دهان تنگ و روی او بماند در یقین مضمر — دران چو رشته مرجان یقینی گر گمان خیزد
دران کوچک دهان صد تنگ شکر تعبیه است او را — بدین تلخی نمیدانم سخن چون از دهان خیزد
اگر عکس رخش افتد برین آئینه گون چرخ — هزاران آه سر بسته کنون از آسمان خیزد
نگه کردن نیارم تیز اندر روی آن دلبر — برو از ناز گه ترسم که از دیدن نشان خیزد
اگر از خاصیت خیزد همی از زعفران خنده — مرا در گریه افزاید کم از رخ زعفران خیزد
ز من جان خواهد و بستد و گر زو بوسه خواهم — قیامت آن زمان باشد خصومت آن زمان خیزد
بفر عشق او گشتم توانگر از زر و گوهر — ولیکن آنیم از رخسار و آن از دیدگان خیزد
نخیزد زابروکان آن زر و گوهر کز رخ و چشمم — اگر خیزد ز دست و طبع دستور جهان خیزد
وزیر عادل نظام مشرق و مغرب — که سوی خاک درگاهش بساط انس و جان خیزد

جمال دین نظام الملک کاندر دولت و ملت — نه چون او مقتدا باشد نه چون او قهرمان خیزد
زمین خواهد که با علمش زمانی همرکاب افتد — زمان خواهد که با حلمش زمانی همعنان خیزد
بیاد بزمش ار ساغر لاله از آن لعلگون روید — ز شکر شکرش سوسن خوشدم چنین رطب اللسان خیزد
بهار از رشک طبع او همیشه اشکبار آید — صبا از شرم خلق او همیشه ناتوان خیزد
همای همتش را عرش سقف آشیان باید — ضمیر روشنش را صبح بهر ترجمان خیزد
سموم قهرش ار خیزد ز خار اخگر برون آید — نسیم لطفش ار بجهد ز آتش ضیمران خیزد
حقیقت آن زر و گوهر که دست جود او بخشد — نه از ابر بهار آید نه از باد خزان خیزد
ندانم چون همی بخشد به ره بدرها چیزی — که از خورشید ذره ذره در اجزای کان خیزد
زهی دریا دلی کز حرص وجه و طمع بذل تو — ز اطراف جهان هر روز چندین کاروان خیزد
فلک بهر زمین بوسیت چو اختر سرنگون افتد — ملک بهر کمربستت چو گردون اوفتان خیزد
جهان از فر عدل تو چنان بستست کاندر وی — نه رسم دادخواه آید نه بانگ پاسبان خیزد
اگر نه عفو جانبخشت تو آید برزند آن را — نعوذ بالله از خشمت عذاب جاودان خیزد
مگر با رای تو پهلو همی زد صبح کوته عمر — ازان تکبیرها از روی او در هر مکان خیزد
مروت را بجائی بر رسانیدی که در عالم — نه بادی بر گیا ارزد نه گرد از میان خیزد
چو عزمت بزم آراید برقص اندر شود زهره — چو حزمت رزم را سازد ز مریخ الامان خیزد
چنان پرکنده شد خصمت که تا محشر نگردد جمع — چنان فتحی ز رای پیر و از بخت جوان خیزد
کمینه شعله از رای تو خرم آفتاب آمد — فروتر بخشش از جود تو گنج شایگان خیزد

خداوندا

خداوندا اگرچه هست چونان خصلتی زیب — که فال نیک از آن گیرند نام نیک از آن خیزد
ولیکن هم روا نبود که نام حاتم مسکین — چنان گردد که با جودت بخلش داستان خیزد
بدریا کان همی گوید که میگفتند هر وقتی — که ذکر فتنه ای که در آخر زمان خیزد
همیگفتم بخواجه دفع شاید کرد آن فتنه — ندانستم که کاین فتنه ما زان بنان خیزد
حکایت میکند خورشید چرخ از رزم و بزم تو — ازان در حالتی هم تیغ زن هم زرفشان خیزد
چو دست ابر کو بارش که تازه قطره بارد — ز برقش صد شرر زاید ز رعدش صد فغان خیزد
فلک از پیش حکم تو چه رو پیکر کمر بندد — ملک از بهر مدح تو چو سوسن ده زبان خیزد
چو کلک اندر بنان گیری تماشا انگهی باشد — بعالم در بشارتها ز سعد آن قران خیزد
بتثلیث بنان اندر چو قران کلک و کف باشد — چو چین در ابرو افکندی قیامت زان بنان خیزد
وگر دست گهربخش تو هرگز بی قلم نبود — نباشد بس عجب آری ز دریا خیزران خیزد
امیرا چنین عدو تو احد کو که همزاد است — از آن معنی که با جود تو دایم توامان خیزد
ز خوان جود تو خورد است این بسیار خوار حرص — ازان همچون قناعت ممتلی زین چرب خوان خیزد
خداوندا در ایام تو چون فن شد ضایع — توقع از که دارد بس کس از وی نام و نان خیزد
نه خود مدح تو لفظش را دگر کس دستگیر آمد — نه خود دست تو طبعش را دگر کس میزبان خیزد
تو هم خورشید و هم ابری بپرور آن نهالی را — که آرد غنچها بیرون که از و قوت جان خیزد
چه نقص آید درین دولت اگر از فر میمونت — ازین درگاه دهر آرا چنین من مدح خوان خیزد
لیم آزاده پروردن بزر نام نکو جستن — نه بازرگانی بازار که هرگز زان زیان خیزد

توان گفتن بدعوی در سخا و در سخن هر کز نه چنین تو در جهان باشد نه چنین فر ز اصفهان خیزد

برون آیم چو کوه از آب و چون یاقوت از آتش اگر صد ره جهان را هیچ رای امتحان خیزد

نه از بهر طمع گویم چو دیگر کس مدیح تو هما بر سنگ چون فخر آرد چو بهر استخوان خیزد

همی تا چهره اطفال باغ از نسیم کم عذری بروی عاشقان مانند چو باد مهرگان خیزد

ترا سرسبزی بادا که چه بخت آرزو آید که چونین نامد از گردون بعینه آنچنان خیزد

عدویت خاک روز زرد چون آبی زباد سرد خیان کش از دل و از دیده مار و ماردان خیزد

بهار امسال خوشتر مینماید که از صد گونه زیور مینماید

نسیم از غیب نافه مشک ساید صبا از جیب عنبر مینماید

تماشا را سوی بستان خرامید که از فردوس خوشتر مینماید

همه شاخی چو طوبی می ببالد همه حوضی چو کوثر مینماید

هزاران زینت که بستان داد بیرون همه زیبا و درخور مینماید

گهی صورت چو مانی مینگارد گهی لعبت چو آذر مینماید

صبا گوئی که عطاری گرفتست که از دم مشک اذفر مینماید

بچشم همت او جرم خورشید لقدر از ذره کمتر مینماید

بدادن همچو حاتم می بکاهد بدانش علم حیدر مینماید

فتاده در خم چوگان حکمش زمین چون گوی عنبر مینماید

ازان

ازان طوطی جان جوید حدیثش که شیرین همچو شکر مینماید

زجود دستش قطره زان بحر اخضر که از لولو توانگر مینماید

ز رایش شعله زان چشمه نور که این چرخ مدور مینماید

بلطف از سنگ گل بیرون ماند لعنف از آب آذر مینماید

هران بدره که شمر ارد بوی کان بچشم او محقر مینماید

هران نظمی که آن در مدح او نیست بانزد کان مبتر مینماید

زبوی خلق او همچون دم صبح همه عالم معطر مینماید

زقدرش چرخ اعظم میفرازد ز رویش سعد اکبر مینماید

به پیش رفعت او چرخ اعلی چو حلقه زان سوی در مینماید

بوقت حجب و حل مسایل زبانش تیز خنجر مینماید

ز بهر مجلس او روز و غظشر فلک نه پایه منبر مینماید

سخن از مدح او قیمت پذیرد که نقش تیغ گوهر مینماید

همه اسرار غیب از پیش رایش چو آئینه مصور مینماید

طمع را هر تمنائی که بود است ز جود او میسر مینماید

کمر بسته ز بهر خدمت او فلک همچون چاکر مینماید

خداوندا ز مکنت اشرف در جود که کان را کیسه لاغر مینماید

به پیش آرزوی دشمنانت فلک سد سکندر مینماید

ز صافی طبع تو ظرفیست کامم   بنزد او نمکدر می‌نماید
بدان سرگرانی تو بامن   همه چرخ سبکسر می‌نماید
خداوندا بفضل خویش بنگر   مرا این عذر که چاکر می‌نماید
که هر بیت از قصیده چون گواهیست   که بر پاکیش محضر می‌نماید
کرم فرمای و بر خادم ببخشای   که الحق بنده مضطر می‌نماید
بر حلمت گناهم هیچ نبود   وگرچه سخت منکر می‌نماید
برای عفو تو جرمی بباید   که ماه از شب نکوتر می‌نماید
نیم خالی ز درگاه تو ورچه   مرا هر کس ز بهر در می‌نماید
ز کرمان نیست خالی جرم خورشید   وگر صد جای دیگر می‌نماید
ز بهر مدح تو پرورده‌ام لفظ   سخن زیرا مخمر می‌نماید
همی تا دهر ابلق را باشر   همی تا چرخ اخضر می‌نماید
مطیع و رام بادت ابلق دهر   که چرخت خود مسخر می‌نماید

روی یارم ز آفتاب اکنون نکوتر می‌شود   تا نگردد ماه او از مشک چنبر می‌شود
مرکز شمشاد او از لعل و یاقوت آیتست   پرور دستیار او از مشک و عنبر می‌شود
خانه دل از رخ خویش شود روشن همی   عالم جان از سر زلفش معطر می‌شود
سرو من کز رشک قدش گشته بیخ حسن تا   گل نگر کز شرم رویش در عرق تر می‌شود

هر که رو با حلقه زلف وی اندر حلقه شد   از میان جان و دل چون حلقه بر در می‌شود
در دو عالم سایه بر خورشید هرگز نفکند   هر کرا سودای تو یکذره در سر می‌شود
جان بطوع دل فدای خاک پایش کرده‌ام   نیست در خوردش ولی دستم بدین در می‌شود
گرچه لعلش هیچو عیش تلخ میراند سخن   چون بشکر بر گذر یابد چو شکر می‌شود
گفت لعل او کنم از وصل کارت هیچو زر   انچنان ساده نیم کو عشوه باور می‌شود
هر متاعی کان مرا باشد ز جنس جان و دل   در بهای یک نظر در کار دلبر می‌شود
علی از فن شعر میخواهد که وقت تهنیت   سوی صدر خواجه بر هفت کشور می‌شود
صدر عالم رکن دین اقضی القضات شرق و غرب   آنکه چرخش بنده و ایام چاکر می‌شود
آسمان از قدر جاه او بلندی می‌کند   و آفتاب از نور رای او منور می‌شود
دست او گاه سخاوت شرم طوبی میدهد   لفظ او گاه عذوبت رشک شکر می‌شود
سروری را سروری ازوی بجا صد آیتست   آرزو را آرزو از وی میسر می‌شود
توشه جان از عطایش بیک فربه تر ولی   کیسه کان از سخایش سخت لاغر می‌شود
عقد در سودای جاه او ز خوی یکدانه شد   وهم در دریای علمش آشناور می‌شود
صدر شرع از فر جاه او فزین آمدست   نوک کلک از شرح خلق او معنبر می‌شود
حکم و حلمش همرکاب باد و خاکند از صفت   لطف و عنفش همعنان آب و آذر می‌شود
مشتری با کست صاحب طالع سعد او   رد اگر کیست او سعد اکبر می‌شود
در رکاب خدمتش گردون پیاده میرود   با قضای آسمان حکمش برابر می‌شود

بحر چون خوانم مر او را که بگاه مکرمت　　هر سر انگشتی از و صد بحر اخضر میشود
عدل او آسایش مظلوم عاجز میکند　　وز سخایش هر کس جرکان توانگر میشود
آفتاب از شرم جاه او شبانگاهان همین　　تا چه سرگردان و حیران سوی خاور میشود
مشکل شرع از زبان او همه حل کرده شد　　روزی خلق از سر کلکش مقدر میشود
باد خلق او مگر بگذشت در خاک تبت　　چون از او در ناف آهو مشک اذفر میشود
ابر را گویند کز تاثیر خدمت آفتاب　　چون بخار از روی دریا بر فلک بر میشود
نزد فهم تحقیق آنست آنکه هنگام سخا　　آفتاب از شرم رویش زیر چادر میشود
پیش لفظ او صدف چون سر همه تن گوش کرد　　لاجرم در سینه او قطره گوهر میشود
قول صدق او چو قرآنست قرآن که گهر　　ظاهرا در بند سیم و حلقه زر میشود
روز در سر او ملک گردد چو سوسن ده زبان　　با قضا از غیب این معنی مقرر میشود
اعتدال عدل او برداشت علتها چنانک　　خانه بیمار بیزار از مزور میشود
هر چه اندر حقه سینه کسی تضمین کند　　جمله در آیینه طبعش مصور میشود
نصرت ایزد بهر حالی قرین جاه اوست　　لاجرم بر کافه خصمان مظفر میشود
ای ترا گشته مسلم منصبی کز راه شرع　　هر که گردد منکر جاه تو کافر میشود
تیغ کوه و تیغ خورشید ار نمیند از یکدیگر　　تا میان هر دو انصاف تو داور میشود
دست کوته کرد مقناطیس از آهن تا بدید　　که چگونه عدل تو خصم ستمگر میشود
اندر ایام تو ظالم می نترسد انچنانک　　باز در زیر زره نزد کبوتر میشود

بانک

بانک بر ظالم چنان هیبت زند انصاف تو　　کز نهیبش که زباد اکه مسخر میشود
بخل و ظلم از شرم جود و هم عدلت در جهان　　این چو سیمرغ آن دگر کبریت احمر میشود
چرخ در بستست در عهدت در ظلم و ستم　　از کواکب زان در گردون مسمر میشود
آسمان در پیش حکمت حلقه در گوش آمده است　　و آفتاب از بهر جهت کیمیاگر میشود
از تو چشم فضل روشن گشت و جان علم شاد　　کیست کاندر عهد تو نه علم پرور میشود
ذره پیش لطف تو گردد گران مایه چو کوه　　کوه با حلم تو از ذره سبکتر میشود
هر که چون سوسن بمدح تو زبان بر میکشد　　در زمان او را دهن پر زر چو عبهر میشود
خصم تو گر از بر گردون گریزد فی المثل　　از نهیب تو و نیمه جنبر و پیکر میشود
تیغ از رنگ عدلت بر آسوده است از آنکه　　خود نفس در خنجر خصم تو پیکر میشود
معنی مدحت ندارد هیچ پایان ازند　　این ز عجز ماست کز لفظ مکرر میشود
مدح تو چون سرو در بستان توان گفتن از آنکه　　خود زبان کلک در مدحت سخنور میشود
تا چو تو در هر سر سعی ابر گوهر میدهد　　تا چو فر در هر خزانی باد زرگر میشود
این نفاذ حکم تا روز قضا پاینده باد　　کز تو روز بدعت و شبهت مکدر میشود
بر تو عید فطر باد اخرم و میمون که خود　　دشمنت را مرگ از این عید دیگر میشود
ای بامنیت قوام الدین همیشه برخوری　　تا چو هرون قوت پشت برادر میشود

جانم از جام می شکر یابد　　گر لب لعل آن پسر یابد

چرخ باروی همچو خورشیدش حلقه مه برون در یابد
در رخش تیز اگر نگاه کنی رویش از نازکی اثر یابد
دیده گر قصد این کند که مگر زان میان و دهن خبر یابد
باد از رشک حلقه زلفش بند و زنجیر بر شمر یابد
از دهانش اثر سخن هر چند وز میانش نشان کمر یابد
یارب از چیست تلخ پاسخ او که همی بر شکر گذر یابد
ای مهی کز ستاره دندانت مه شب تیره راهبر یابد
چشم تو مست گشت و زلف تو سر می از آن لعل چون شکر یابد
مهر با تو کم از مهی که فلک دم طاوس جلوه گر یابد
عاشقت زان امید تا چو رباب بر کنار تو سر مگر یابد
با تو رگ راست تر بود هر چند گوشمال از تو بیشتر یابد
آه ترسم که غصه می‌خوردم راحت از تو کی دگر یابد
رود جان منست اینکه فلک چون کلف بر رخ قمر یابد
دل بگوید شکایت تو اگر رخصت صدر نامور یابد
شرف الدین جهان فضل و هنر که جهان زو شکوه و فر یابد
خرد از خلق و لطف او هر چند هر چه ز انواع خیر و شر یابد
عزم او قوت از قضا گیرد حزم او قدرت از قدر یابد

کوه

کوه در خدمتش کمر زان بست تا ز خورشید طرف زر یابد
خرج یک روزه اش وفا نکند هر چه ایام ما حضر یابد
ز آتش خشم جانگدازش خصم مدت عمر چون شرر یابد
چرخ از شرم زر فشاندن او چشمه آفتاب تر یابد
مثل خود زیر چرخ آینه فام هم در آینه یابد ار یابد
سعد گردد چو مشتری کیوان اگر از طالعش نظر یابد
نیش در خصم او خلد عقرب زان ز اکلیل تاج سر یابد
گر جهان لطف طبع او گیرد چشم نرگس از او بصر یابد
ز میان لب شیر او ده جای زین سبب در دهان شکر یابد
جان بخندد ز خلق او چون گل رای او از قدر خبر یابد
بودیعت ز حجه او دارند تر و خشک آنچه بحر و بر یابد
عالم السر نخواندش لیکن همه رمز نهفته در یابد
دیده خیمه حباب بر آب دشمنش عمر آن چو در یابد
گرد دولت ضمان که تا جاوید بر همه آرزو ظفر یابد
کی رسد سوی مرد تیغ اجل اگر از حزم او سپر یابد
سخن از مدح او بها گیرد زانکه تیغ از گهر نظر یابد
ای بزرگی که در مناقب تو گوش گر جز لب عبر یابد

که گمان برد طبع اگر عدلت　　آتش و آب در شجر یابد
روز رزمت فلک فضای هوا　　پر ز ارواح جانور یابد
جگر خصم تو چو تشنه شود　　ز آتش تیغت آبخور یابد
تیغت از هیبت عقل و جان بصفا　　از چه در مغز و دل مقر یابد
پیک دوران ماه و فلک　　زانهمه رونق از سفر یابد
بسته سوفار تیر تو بر ره　　خصم پیکانش در جگر یابد
تا فلک در جهان گذر دارد　　تا قمر بر فلک مقر یابد
باد خصمت چنانکه هر روزی　　محنت تو زوی بتر یابد

ترکم امروز مگر رای تماشا دارد　　که برون آمده آهنگ بصحرا دارد
طره چون غالیه بر گرد سمن حلقه شده　　خنده‌نما میزد یارب که چه زیبا دارد
لعل شکر شکنش پرده مرجان سازد　　مشک چنبر فکنش پرده ز دیبا دارد
چهره تابان در زیر شبه رنگ درازش　　چو مه چارده اندر شب یلدا دارد
گرنه خورشید پرستست سر زلف چو تاش　　پس چرا گرد مه از زلف چلیپا دارد
آه کاین حقه آیینه امثال چرخ　　مهره بازی همه زان نرگس رعنا دارد
تیر غمزه چو در آرد بکمان ابروی　　دل بغارت ببرد کاصل ز یغما دارد
عشق را ملک دل اقطاع بدان داده شد　　کز خط و ابروی او نامه و طغرا دارد

بدل امنیت مرا هیچ تخیل بارست　　غم جان است نه قصد دل شیدا دارد
ز خطا گفتم و این لفظ بر غیر از عقل است　　هرچه زین شیوه بود روی بسودا دارد
خود غم عشق دل را نکند پشت که جان　　از پی خدمت این حضرت والا دارد
غزدین میر جهان داور غازی صماد　　آنکه در دولت و دین قدح معلا دارد
آنکه هنگام شجاعت دل شیران دارد　　آنکه در وقت سخاوت دل دریا دارد
دست خود در کمر غایت مقصود کند　　پای همت ز بر گنبد در وا دارد
آسمان پشت دوتا دارد در خدمت را　　آن مرصع کمر بسته که جوزا دارد
هرچه انواع امانیست میسر بادش　　کانچه اسباب معاشیت مهیا دارد
خه خدای میر قدر قدرت گردون قوت　　که گمانت صفت چرخ توانا دارد
چیست آن مرغ پرنده که خدنگش خوانند　　که عدو ترکش او از دل و احشا دارد
گر کمند تو نه چون عفو تو شد خصم نواز　　دست دایم ز چه در گردن اعدا دارد
دو زبانست عدوی تو ولی از محنت　　که زبان در دهنش خصم تو عمدا دارد
خنجر تیز زبان تو نخواند یک یک　　راز خصمش که نهانش ز سویدا دارد
عاریت دارد از آن شعله الماس صفت　　کوهر وزنی کاین قبه خضرا دارد
مجلس بزم ترا چرخ که داند دوش　　کمترین رامشگی زهره زهرا دارد
صبح را دم ز خلاف تو زدن زهره نبود　　چرخ بیرون شدن از حکم تو یارا دارد
وجه نگرد از جهت نبود گردون را　　هرچه بر دفتر من ذالک و منها دارد

خصمت از هیبت گرز تو چنان لرزانست | کز جهان آرزوی مرگ مفاجا دارد
آفرین باد بدان گرگ که گران مرکب تو | که دل زیرک و اندیشهٔ دانا دارد
زهرهٔ شیر و تن پیل و تک آهو شد | دیدهٔ کرکس و بیداری عنقا دارد
چرخ شکلست و مراو را مجرا است عنان | ماه سیر است و رکابش ز ثریا دارد
وقت جستن بمثل قوت صرصر دارد | گاه جولان بصفت گردش نکبا دارد
هرکجا عزم کند بیشتر از عزم رسد | هرکجا قصد کند نعل بر آنجا دارد
گر بتازد تو عنانش بجهد از سردی | تا بر آنجا که در صورت فردا دارد
سایه از همرهیش باز پس افتد لنگ | گاه تندی اگر او را نه محابا دارد
چون قضا تازد اگر قصد نشیب آغازد | چون دعا تازد اگر روی ببالا دارد
ایخداوند من از چاکرت این کردن نام | لیک نالم که سر عربده با ما دارد
هرکجا با هنری هست بر و می بخشد | بیشتر زانکه ز ایام تمنا دارد
هر کک از و بستر مرجان سازد | صدف گوهر از و لولوی لالا دارد
چون منی را ز پی لقمهٔ دلق ز چنید | هر زمان بر در هر دون تبقاضا دارد
هنر و فضل مرا فایده آخر چه بود | چون مرا بر در هر بی هنری وادارد
مشک را از نفس خویش چه حرمت باشد | کش همی با جگر سوخته همتا دارد
با اهالی چو شرف بر سگ باشد چو هما | راتبه خوان خود نشان هر رسوا دارد
جاودان زی که ایمن بود از نکبت چرخ | هر که چون در که تو ملجا دارد

تمت

تا همی باد صبا از پی مشاطه گری | طرح شاخ سمن و ز مطرا دارد
نخل عمرت را ز چشمهٔ حیوان باد آب | تا چو شاخش ز پی بر نا دارد
سیم زر و سیم ده و تیغ زن و خصم تو از | که ملک خصم ترا خواهد رسوا دارد

کیست که پیغام من بشهر شروان برد | یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
گوید خاقانیا این همه ناموس چیست | نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد
دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان | که لفظ من گوی نطق ز قس و سحبان برد
هر که دعوی فضل خود کند ار کند | باید کز ابتدا سخن بپایان برد
کس به نمایه علم دعوی دانش کند | کسی به بی‌مایه فضل نام بزرگان برد
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل | هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
مرد نماند از عراق فضل نماند از جهان | که دعوی چون تو ئی سر سوی کیوان برد
شعر فرستادنت دانی ماند بچه | مور که ران ملخ نزد سلیمان برد
نظم گهر گیر تو گفتهٔ خود سر بسر | کس گهر از بهر سود باز بعمان برد
یا نه چنان دان که هست سحر حلال آن سخن | سحر کسی خود بر موسی عمران برد
کس به بر آفتاب نور چراغ آورد | یا به بر ماهتاب خلعت کتان برد
کی این سخن بهر لاف سوی عراق آورد | واله الکافری بکفرستان برد
بسجده اندر بتان ایچ خردمند بت | بکعبه اندر بتان ایچ مسلمان برد

رشک تو بود ار عبید کز پی چابکی
بر زنی خرگوار گوی ز میدان برد

گر بشنیدی تو در شعر نخواند است کس
که هر کس از نظم تو دفتر و دیوان برد

عراق اکنون کیست که هر کس از ابلهی
ره بر دعوی زند حمل طیلسان برد

هنوز گوئیند کان هشته اند در عراق
که قوه ناطقه مدد از ایشان برد

یکی از ایشان منم که چون کنم رای نظم
سجده بر طبع من روان حسان برد

منم که تا جای من فلک سپاهان بود
خرد به توتیا خاک سپاهان برد

چه گیرم اندر بیان کلک به شاعری
عطارد از شرم آن سر بگریبان برد

مرا است آن خاطری که گنجه شارت کنم
بالطبع پیش آورد بطوع فرمان برد

اگر شود عنصری زنده بدوران من
ره زیست من ناگوار بشاعری جان برد

من ز تو احمق ترم تو ز من ابله تری
کسی بباید میان هر دو نبرد ابرد

شاعر ورزی گر منم ساحر دیگر تو ئی
لعبت که با دو برت زنا و کشخان

ما و تو باری گیلیم زشت عران جهان
که خود کسی نام ما بجمیع ایشان برد

وه که چو خنده بر تو کودکان
اگر کسی شعرهان سوی خراسان برد

این همه خوطیبت است بالله گر هست تو
چرخ لسبعید قرآن گشت ز دوران

نتایج فکر تو زینت دفتر دهد
معاندیم تو زیور بستان برد

ملک ز الفاظ تو زینت عالم دهد
خرد ز اشعار تو حجت برهان برد

از دم نظمت فلک نظام پروین دهد
وز نم کلکت جهان چشمه حیوان برد

نیکی

بنده که تو خود از طرق ارقان کند
غاشیه ملک تو از بن دندان برد

مایه برد هر کسی از تو پس سوی تو
شعر فرستد چنانکه گل بگلستان برد

سنت ابر است این که گیرد از بحر آب
پس بسوی بحر باز قطره باران برد

هر که رساند بمن شعر تو چونان بود
که بوی پیراهنی به پیر کنعان برد

یا که کسی ناگهان بعد از هجری دراز
بعاشق سوخته مژده جانان برد

شکر خدا را که تو نیستی از آنکه او
شعر بدونان چو مار بهر دونان برد

فضل تو پاینده باد و صیت تو پاینده با
که از وجود تو فضل رونق سامان برد

رخ خوب تو ناموس قمر برد
لب لعل تو آب شکر برد

بنفشه گرچه بازار عبهر برد
چو زلفت دید سر در یکدگر برد

گل سرخ از تو بر می بست طرف
چه معنی داشت با تو در [illegible] برد

که خورشید از رخ تو نور برداشت
قمر زد بر دو پس کل از قمر برد

بلعلت کردم از زلفت تظلم
که از بس دل و جانم اثر کو برد

بزیر لب همی خندید و میگفت
برو مهلت اگر خواهی بقدر [illegible] برد

نه پرسی زین دل مسکینم آخر
که با خوی تو عمری چون بسر برد

هر آنکو بر زبان نام تو آورد
چو لاله در دهان خون جگر برد

چو خواهی از من مسکین تو باری
که هجران تو از من خشک و تر برد

بقصد جان من رنجه مکن دست   که جان خود ز خجلت این یک بدر برد

ترا این بنده داند بد نبودست   وگر بودست خجلت دردسر برد

برم نزدیک تو چون حلقه گوش   غمت چون حلقه‌ام زان سو بدر برد

ز روی خوب تو کمتر خورد بر   کسی کو رنج بر تو بیشتر برد

دلم چون عاجز از کار تو در ماند   ز تو قصه ببدر الدین عمر برد

هنرمندی که گردون با همه قدر   ز طبع گوهر پاکش هنر برد

جوان بختی که خورشید سعادت   ز فر طالع سعدش ظفر برد

صبا از بوی خلق او مدد یافت   صدف از لفظ نظم او گهر برد

امل چون کرد قصد جان خصمش   سر پیکان او را راهبر برد

چو رای سیدش تشویر گردون   ز خلعت جان ز دستش پی اگر برد

ثبات حزم او بنگ از قضا یافت   نفاذ عزم او رنگ از قدر برد

بمجلس لهو پیچون زهره آورد   بمیدان حمله پیچون شیر نر برد

بمیدان هنر اسب کرم تاخت   بجولان دعا گوی ظفر برد

بنات النعش را خود منصبی ساخت   که در پیشش کمر تمثیل زر برد

چو سوی لب برد جام زر آنکه   تو گویی ماه را نزدیک خور برد

عجب تر زان رزی کاین تواضع   که سجده بر هر مختصر برد

بروز عرض از بهر تفاخر   مه و خورشید در پیشش سپر برد

که خلعت رونق بالاش پیکر برد
[illegible] رسیده درویش [illegible]

چو دست

چو دست اکنون از بس بخشش و جود   بچشم هر کسی زر را خطر برد

همیشه تا که گویند اینکه خورشید   ز خاور رخت سوی باختر برد

تو چون جان دار و سطر یخشان دمی خوش   که حضرت خواز آن موبه که برد

کسیکه قصه سر زلف آن نگار کند   چو زلف ای دل خود زود بیقرار کند

کسیکه دارد امید کنار و بوسه او   بسا که خون دل از دیده در کنار کند

بتی که مرکز مه لعل آبدار نهد   مهی که پرده گل از مشک تابدار کند

گه از بنفشه خطی بر مه دو هفته کشد   گهی ز سنبل بر چهره لاله زار کند

نقاب برفکند فارگان نهد از رنگ   چو زلف برشکند بوی مشک خوار کند

دلم ربود بدان زلف همچو چنگل باز   تو هیچ بار شنیدی که دل شکار کند

هزار جور کند بر دلم به یک ساعت   وگر بنالم از او هر یکی هزار کند

نسیم قلبم خواند که عشق جای دلم   میان حلقه آن زلف مشکبار کند

اگر ز لعل لبش زلف می همی نوشد   چرا که چشم خوشش هر شبی خمار کند

نسیم دل بیو آری دران چه رنگ باشد   کسیکه جای دل اندر دهان مار کند

بکن نگار را رحمت نمای بر دل آنکه   چو زیر در غم او ناله‌های زار کند

بکن چنانکه ز نسبط قبی دل رنجور   سگ تیز زر تو با صدر روزگار کند

کریم مطلق عز جهان بهاء الدین   که روزگار ز نشید تو افتخار کند

نیاز پیش سخایش دهن فرو بندد   امید وقت عطایش دو چشم چار کند
ز بیم خشم در آتش همیشه لرزان است   اگر چه خود را آهن همی حصار کند
ز هیبتش سایه همی برد بدره   نه آنکه وعده بپذیرد نه انتظار کند
سموم خشمش اگر بگذرد بدریا بار   نجات غصه شود قطره‌ها شرار کند
نسیم خلقش اگر بگذرد سوی صحرا   درخت عود کند شاخ مشکبار کند
اگر بگوید بخشش درم برافشاند   دگر بگوید بیت گهر نثار کند
در آن زمان که نشیند بصدر دیوان بر   بدانگهی که قلم بر بنان سوار کند
سپهر خواهد تا بهر دفع چشم بدان   ز ماه نو شده در ساعدش سوار کند
بسیم نام نکو می‌خرد ز اهل هنر   در این تجارت بهتر کسی چه کار کند
همیشه با ولیش بخت سازگار بود   همیشه با عدویش بخت کارزار کند
کسی که دید دل و دست او که بخشش   با فتاب و بدریا چه اعتبار کند
به پیش بحر گهرها براد و خجل کرد د   صدف که قطره همی در شاهوار کند
چو تو بزرگ که را مادحی چو من باید   که مدح او سخنهای آبدار کند
همی بیرزد منت بگه کشند بخشش   ز آن تخیلت کم بر دادن اختصار کند
زهی بزرگ عطائی که جود بخشش تو   بچشم هر کس زر همچو خاک خوار کند
تو آن که پیش مدحت مرا صلت دادی   چنین کرم چو تو صدر بزرگوار کند
ز بهر موکب خاص تو رایض تقدیر   همیشه ابلق ایام را رهوار کند

سپهر

سپهر خدمت درگاه تو بطوع بطبع   بروزی اندر پیش از هزار کند
ملک نباید جاه ترا که قاعده را   چو بخت باشد معمار استوار کند
هوای خلق تو هرگز کجا تواند بود   نسیم صبح چو بر برگ گل گذار کند
نهاده گردون سوی تو صد هزاران چشم   که رای عالی تو خود چه اعتبار کند
همیشه تا که فلک گرد خاک می‌گردد   همیشه تا که قمر بر فلک مدار کند
سر تو سبز و دلت شاد باد مدت عمر   فزون از آنکه مهندس بر او شمار کند

بودم نشسته دوش که ناگه خبر رسید   کاینک رکاب خواجهٔ آفاق در رسید
بختم بمژده گفت که هان زه قطعهٔ   بر گو که صدر عالم و فخر بشر رسید
چشمم بدست اشک بر افشاند صد گهر   دریای بیک چون بدم این خبر رسید
گفتی بگوش دل صفتی از بهشت رفت   یا سوی جان خسته نسیم سحر رسید
یا خضر ناگهان نه آب حیات یافت   یا بوی پیرهن بپدر از پسر رسید
آمد بهار خنده زنان مژده بداد   کاینک مرا بهار کرم بر ثمر رسید
زر و زیت کله و آذین همی زند   دیبای فرش او بهمه رهگذر رسید
ابر آن نثار کرد که هر شاخ خشک را   چندین هزار باره و عقد گهر رسید
نرگس ازین بشارت چون زود تر شتافت   او را کلاه نقره و تاجی ز زر رسید
چشم شکوفه گشت سپید از پی انتظار   واکنون دلش بر این که نزد دیده بدو رسید

کلک از پی نثار قربان کرد پر ز زر — در نشر مرسخ شد چو بیت شعید رسید
کز آفتاب چونکه به بیت الشرف رسید — از فراو جهان را این زیب و فر رسید
بشکفت اگر جهان ازآن یافت زیب و فر — چون آفتاب شرع بسوی مستقر رسید
ای مقبلی که روی به هر جای کرده — پیش و پست سپاه ز فتح و ظفر رسید
رایات همت تو ز افلاک برگذشت — وا علام دولت تو بعیوق بر رسید
نوروز نو بهار قدوم مبارکت — تشریف پادشه همه در یکدیگر رسید
هر صبحدم سپهر کند پیرهن قبا — با این قبا که از شه شیکو سیر رسید
هر شام کرد فرو نهد از سر فلک کلاه — با این کله که از ملک تاجور رسید
دین مقدم مبارک و این جاه و مرتبت — در کام دوستان تو شهد و شکر رسید
دانا که دشمنند که با دند خسته دل — زهر تیت جانگزای که شان بر جگر رسید
بر صفحه صحیفه که ایام دولت است — تاثیرهای بارت هر جا فزر رسید
هرچت رسید از شرف جاه و منزلت — در خورد فضل و همت گردون بر رسید
ام زیر قدر تست دکرنی المثل ترا — زا کلیل و از مجره کلاه و کمر رسید
توشاه شرع و از سفری جاه تو فزود — مه را کی زیادت نور از سفر رسید
با این همه شرف که رسیدت ز پادشاه — حقا کرت هزار یک از هنر رسید
زانچت رسید خواهم رات آن نصیب در — آن خود مدان اضافت بس مختصر رسید
معکن بسپر زد تش دیزن در او تیغ — کآفتاب تیغ در نما مت سپر رسید

سخن

بگشا زبان چو تیغ درخشن شده نشترا بخطر
زیرا که هر در ادخطر اندر خطر رسید
مطلع همی سیمع بیرم که کس که خصم
روزش با حر آمد و عمرش به سر رسید
تشنه بس از تفلیس ارد و شش ترا
زر قدر خویش با پیش بیش تر رسید
چندین هزار جان تو ... میان بج
... رسید

[illegible]

[illegible]

ز ضمیر غیب‌گوی تو بر اندازد سبق
سکه تشویر بر درس کتاب خضر داده

ور نه منشور نبات نقطه خواند فلک
سکه خط سبز از قلم طغرا داده

فاطرق روزه پیش تیت و طبع آب و تش
کاب و آتش را ای [illegible] داده

ز ابنوس فلک چون [illegible] کند معراج عقل
آسمان آواز سبحان الذی اسری داده

حسن [illegible] گنبد گردون برد
[illegible] فضل تو صداع صخره [illegible] داده

شمه‌ای از رخ فضلت آیه دانش داده
قطره‌ای از تیغ کلکت مایه دریا داده

طبع تو دقت تصرف قلب کرد اندر زمان
کبر اندیشه که ویرا صورت فردا داده

[illegible]

[illegible] لطف [illegible] از خوشی لب [illegible]
[illegible] داده

ز لطف [illegible]
شبنم کروبیش [illegible] داده

ور نبات [illegible] از [illegible] شعار خویش
گوهر اندر [illegible] عنبر [illegible] داده

کلک [illegible]
کز لطف [illegible] داده

[illegible] جوهرت [illegible]
[illegible] داده

[illegible] جون [illegible]
از رخ [illegible] داده

کر زبان کار [illegible]
آتش [illegible] داده

لوح محفوظت

لوح محفوظت در [illegible] چون
از دل [illegible] داده

چون [illegible] از [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] داده

[illegible]
[illegible] داده

روشن از [illegible] حقیقت [illegible] عقل
[illegible] داده

کف [illegible] ذره [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] داده

[illegible] نظم [illegible]
[illegible] داده

[illegible] چنین [illegible]
[illegible] داده

[illegible]
[illegible] داده

[illegible]
[illegible] داده

آنکه شاه سدره کنگره ایوان او بر عرش است
احتراق برشد که اورا قبله احتیاج داده

پیش خورشید از نفس نور صبح فیض ماه و دی
منزوی گردد بدارد قوت سر داده

پیش طلع چهره ابرش شعده شوان نمود
گردش آن شمع این چرخه پیدا نداده

لاف در با پر نقش با او دیا برزد او را ز انکه
نیز شبها بی مدد شمع و چون باره

آنکه با پیه نور پرده با او سخن را زنی نبود
ورنه با او شیخ بخوش این عدد نبود

ماه با سیماد از نور ارزش جیب خورشید کرد
جوب از زاده و را و تند و زادنیاداده

[illegible]

اکثر کرده خوش شده جان فرخ فرخندت شود
کمتر نشین خوش شد بر دوش ابرو کرده

آدم از اینکه [illegible] بهشت از وزیر جنت در نیل
زانکه عقل [illegible] رونق آن را داده

کرده نقاش کلک بیت رنگ نقش ضعیف
کلکی او را ز بیت الهام لطف [illegible] داده

[illegible] از آن در [illegible] دار [illegible]
این از آن رتبت [illegible]

هیبت شعشعه این خوش و [illegible] تیغ زن
[illegible] داده

حاجت تو اهل [illegible] است
که خواهد [illegible] ان اعمال این عروة الوثقی داده

[illegible]

زبان‌ها در فضای عرصه با [illegible]
که با [illegible] در اعزاز جنت [illegible]

[illegible] چون [illegible]
[illegible] چون روضه حور

بزم از رفعت [illegible] سقف مرفوع
خبر از [illegible] بیت معمور

در [illegible] قبه [illegible] چرخ
برابر [illegible] طور

چو قبله [illegible] اکرام تو در جیب
چو کعبه خط تعظیم تو [illegible] منشور

[illegible] چرخ [illegible] حیدن [illegible]
[illegible] انور

سعادت این بیت از گردش چرخ
بنایت فارغ است از نفخهٔ صور

[illegible]

سعیدت [illegible] فضل [illegible] منطق
[illegible]

[illegible] عین [illegible] منظور

نظام الدین [illegible] مردم چشم
ناظر خواجه در [illegible] منظور

[illegible] دیده امروز
نور الدین شد [illegible] نور

امیر عالم عادل که او را
فلک [illegible] باشد [illegible]

[illegible] معروف
[illegible] مشهور

ملک را بنور عدل حاکم
سلاطین را الحق راد دستور

قضا از نوک کلکش کرده دولت
بود و جاه ز انشای او منشور

همه آثار او در عدل مجموع
همه ایام او در خیر مقصور

بلطف و عنف او بر دشمن و دوست
نماید نوش و نیش از نحل و زنبور

بیان او نماید سحر مطلق
بنان او فشاند در منثور

عجب نبود اگر آثار خویش
شود در صفحهٔ ایام مسطور

که او خود در آفاق است معروف
بنام نیک در اطراف مشهور

زهی دولت زهی توفیق الحق
چنین باشد شاهی مشکور

مدارس خوب برکردند بسی کس
بدین رونق کرا بودست مقدور

اگر عدلت زند بر وفق [illegible]
نماند کس اثر در دهر بی جور

بنا در بخشش [illegible] بیت معمور
نموده [illegible]

خجسته کرد [illegible] بنیاد
معین کرده [illegible]

با عدل [illegible] مقرون و معمول
بدعوت [illegible] مغفور

ز انوار صفا [illegible]
ز [illegible] مقبول

که [illegible]
[illegible]

[illegible]

جشنی از نسیم جان پرور
[illegible]

البته [illegible]
البته [illegible]

ز رونق [illegible] منصب
[illegible] معمور

همی [illegible]
[illegible]

جنت [illegible]
[illegible]

بود [illegible] محروم
بود [illegible]

ای ز فر تو خاک ره سیاپوش
وای ز دست تو آب جوش کر

[illegible]
[illegible]

یک [illegible]
[illegible]

کز [illegible]
کز [illegible]

که [illegible] عالم
که [illegible]

از [illegible] نقش
در [illegible]

ازین [illegible]
در [illegible] نقش [illegible]

فلک سوده ز تو شود زنده
دم عیسی بر سر بیمار تو
نقش ... صبح ... دولت
حرمت ... جام
نیست زنده جون به جانی
منیخ ... روز
در لطف تو عقده ...
کز ... جون ...
که ... بر جون ...
یکی رهروان در ...
قاصد عاشقان ...
شب ... عمر ...
از ... فیض ...
به جهان ...
دل عالم ... خواجه شرف
صد دین ... جهان ...
همچو گنجی ... آب ...
جون ... نکهت ... زاد
رکن دین ... جهان ...
که ... دولت ...
ای ... علم ...
در بهاران ...
در ... تیغ ...
اثر طبع ادبت فضل ربیع
مدد جود اوست قطر مطر
نعت

نیست خالی دلی ز محبوق | نه فلک لیک زاد می رز
قطرهٔ دان ز لطف او حیوان | شمه دان ز خشم او عرعر
خاک درگاه او بهوس دگوی | کای جوان دولت بند اختر
ز قدر تو آسمان هب بیت | هنر دیت تو بحرها فرغو
لطف طبت بکار خشم چو برق | مهر ز خنده میکند خنجر
جود دست که سخا چون ابر | میکند خو ... به گوهر
گر نه رسمت حکم تو گردد | چرخ با زود ... چنبر
سحف با رونق ابر بهار | ز هر باغ از آن نشد از بر
با دم خلق تو هستی را | نه به بوی خوش نسیم سحر
باغها با طبیت ازرنیت | شاخها عاطفت اندر پور
مینوای آفتاب شرع کی | سر برآورد ز آب نیلوفر
خون غنچه هست دلتنگی | چشم نرگس بخفت ریخ بهر
لاله گوئی نه ... دستار می | که نهاد بهت سرنگون ساغر
مینوای قنبل در حث سخن | بلبل باغ نیت را شکر
ز فرقت قبای حریر جاک | ...عایت ز بن تو سوسن تر
گل بخنده نمیکند لب | بخند با ز دیده عبهر
همچو من شاخک بنفشه ز غم | بر ندارد ز هستی زانو سر

هست مهتاب چهره نکوش | هست پر آب زلف سنبل تر
دعا رکشاده دست چنار | سرکشیده چو دیده بان عرعر
ارچه مانیست در جبین دو قمر | عزم کردن سوی سفر ز حضر
همه عالم به نزد همت تو | از یکی خطوت تو در کمتر
ام دنگت کرفت دانه جهان | پیش چشم تو داشت خوب خطر
چون مراد تو کرد استقبال | باز کردان عنان سوی سفر
که جهان نهاده اند تو را | چشم بر راه دکو نهاد بر در
دیده راضی نمیشود بخیال | دل قناعت نمیکند بخبر
بجلش شغل چرخ را فزای | که زا جاکر است فرمانبر
فلکی کو بقبه دولت تو | داد تکیه کمترین جاکر
من بکویم حق تو نشناسد | کند عقل این سخن باور
می نبیند ذات خود جزی | دشت حکم تو ایستین هنر
بستر آگهی بزون آرد | که بود منصب زاد خور
چرخ پی بطلوع چون حورا | بستر تو بسته اند مهره کمر
ای ... تو قوام الدین | صدر دریا دل عطا کستر
با همه دانش و سخاوت و عقل | وا نهمه مردی و صلابت و فر
بحث رای او بخیر خطاب | چرخ رای او نعبد نظر

چشم حباب

چشم حباب روشنست بدو | جو فضای هوا الحیمه خور
دل ... بدو شده است قوی | بازوی این بدو کرفت ظفر
رهی دشمنان تو جون تیغ | پیش کید عدوی تو جو سپر
نار نانهه اعتدال هوا | شاخ خشک از شکوفه آرد بر
ابر کریان رونده جون عاشق | مرغ نالان نونده جون مزمر
هر دو بادی همیشه رخشنده | آسمان علو جو شمس و قمر
چشم هر دو بیکدگر روشن | پشت هر دو قوی بیکدگر
بادرا استه بتو مسند | بادافراخته بدو منبر

سلام من که رساند بدان خجسته دیار | که هست مجمع حباب خواجه احرار
بنفشه ورد در بستان من جمیند | جو دوست جانم و زجان عزیز تر صد بار
هزار بوسه بران خاک رنهند و انکه | سلام من رساند چگونه عاشق زار
بلبل کوید کان بعشت دیدن | زبرد و کرم نگهدار تا ن تمان زینهار
همه جو لاله و کل شکفته اند و لطف | نگاهدار کل و لاله را ز زحمت خار
عزیز باشد تو ما ده ... برک که رسد | شکوفه های ما را جو جان گرامی دار
قضا بدان قدر از آب و آتش اکر کرد | اکر نشیند بر دامن زبار غبار
علام و جاکر آب بهوای انجا لم | اکر بیار زد باد بستانم زین غبار

بجز ز غنچه نبود در همه باغ کس دل تنگ
بجز ز نرگس در دی نبود کس بیمار

ز بس ببرد عزیزان چو دوستانم چرخ
بمن جز این نتواند ز زمانه غدار

همی بنالم از شوق دوستان قدیم
چنانکه زیر که از زخم زخمه نالد زار

بدم چو بلبل بیگاه بهشتی دیده من
ندیده هیچ گلی شکفته در گلزار

کنون ز هجر رخ شان چو ابر همی بارم
ز آب دیده من رهگذار شد انهار

ز بس ز رشک جفا کرد آه دلم
گرفته آینه طبع من کنون زنگار

تو زینهار که تا بی چو دوستان مدان از عمر
که مرگ به ز چنین زندگی بصد بار

ز ترک منعم و محنه دهم من جمال الدین
سپهر رفعت و کان سخا و کوه وقار

تو آفتابی و تا طلعت طلوع کند
منم چو ذره نهان زیر پرده شب تار

بروز و شب ز دعای تو دوستدارانت
هزار دست برآورده اند همچو چنار

میان بخدمت تو بسته‌ام چو پیکان
دهان بمدحت تو برگشاده چون سوفار

نهاده گوش صدف سان که کی رسد نامه
گشاده چشم چو نرگس که کی بود دیدار

چو جان خصم تو هر روز تا شب بی‌خور
چو چشم بخت تو تا روز هر شبی بیدار

خلاصه همه عالم اجل شهاب الدین
ز رشک سوخته از رای تو ثابت و سیار

زبون سایه رای تو چشمه خورشید
فرو دمانده قدر تو گنبد دوار

که نیست قطره ز جود تو بحر قلزم
کهینه شمه ز خلق تو مشک در تاتار

دعا و خدمت خادم قبول فرماید
فزون ز شکر ذرات و قطره امطار

بعض

یقین شناس که گر شرح اشتیاق دهم
دراز گردد و گردد ملالت آرد بار

بیاض روز اگر جملگی شود کاغذ
وگر مداد شود جمله آبهای بحار

ز بندگی را بدامهای من همه دست
قلم شود بجهان در هر آنچه هست اشجار

مرا بدانسم تا بجهگی ز من برسند
هنوز گفته نباشم یکی ز بیش هزار

تو بار مرا ز تعلق دو دوستدارانت
مدام گرد تو باشند حلقه دایره دار

منم ز حلقه برون مانده در بدر هر کس
برهنه دم از گرد خویش چنین پرکار

چنان بذکر تو آراسته محفل
که نام عید لطف آید از در و دیوار

برای تو که در نظم داشتم اکنون
بدان دیار که هر غربت دیار

شدند جمله پراکنده چون بنات النعش
هما علی که چو پروین ببند بستر تو یار

تو همچو شمع و اصحاب جمله پروانه
بشمع جمع شدند آمدن ناچار

بدونی و بنان همت که عزم نیز بود
که بر بسیط زمانه کسی بسوی تو گذار

ولی تو فهم از ضعف چاره بابیست
رهی شد از آن که تو ان کنف لاغر و زار

خدای داند و دانم تو نیز همیدانی
که منم نشسته از عیش خویش برخوردار

رخم چو برگ زرد است و ابروی گرد
فسرده از دم سرد اشک من چو دانه نار

سپید دم که نسیم آورد ز من تو بیت
کجا برآورد ای خوش روان خوش نثار

هزار جان گرامی نثار بر در ده
فدای بار که کی آورد بمن از یار

دعای خدمت مخدوم خویش فخرالدین
همی رسیم اگر امداد او نه دهد بار

ربیع آمد لیکن ربیع ما نامد   تویی ربیع ربیع جهان خزان نگار
بجان تو که اگر شرح اشتیاق دهم   ز عهد یکی نتوان درج در دو صد طومار
تویی ربیع دل ما ولی چو گل بد عهد   که بی ثبات بود عهد گل بوقت بهار
خیال زینت شب روز پیش دیده ما   چنان که گویی گشتست در دو دیده نگار
چه مدتیست که از تو نیافتم تشریف   همی ندانم تا چیست موجب آزار
مکن دگر چو حریفان چنین نویسی از او   ز دوستان کهن نیز گه گهی یاد آر
اجل نجیب الدین را اوحد الشعرا   کند قبول سلام و دعا برون ز شمار
نهایتی بتقاضای تو آرزومندم   ز شرح دادن بعضی از آن بود دشوار
تو خویشتن ز من اندر کنار گیر از آنکه   گرفت مهر تو چهر دلم دگری بکنار
دگر ره دست دهد در دگر حلب [illegible]   که این شتره سبک رنگ گشت مهار
عنان بوقت نگهدار سخت سخت بگیر   که تا برون نکند سر ز راه شتروار
تو چشم [illegible] دشوار [illegible]   رقیب [illegible] اورد در خوار [illegible] خوار
دلا تو تنگ مکن [illegible] تو خواهی ماند   بهیچ جا چنین کس ز جهان [illegible] گفتار
نعوذ بالله از این گفته خاکیان [illegible]   ز طلعت [illegible] واجب استغفار
عفیف [illegible] دراز [illegible] دعاگویم   دگر چه عار [illegible] صد خروار
بهیچ رقعه نامه سلام ما [illegible]   زهی دراز زبان روسپی [illegible] خوار
[illegible] دایم [illegible] دعا گوییم   همی کنم همه وقتی [illegible] و اجبار

مجیر الدین

حکیم دوران آن فیلسوف نجیب الدین   که واقفست بتحقیق بر همه اسرار
همی فشاند [illegible] ز نوک [illegible]   چنانکه آتش بارد ز قرطهای شرار
ز منطق و ز ریاضی و از طبیعیات   نجوم و هندسه و علم طب و [illegible]
به حکمت عرض جهان کجا ماندن   وز آن نه عار بود مر ترا نه استغفار
مکن نصیحت من بشنو از خرد مندی   چنین سخن که روا نکی بود گفتار
وگر نه رخصت خادم دهد که تا بروم   ز [illegible] نام [illegible] بسیار
ز من بخواند حاجی سلام پیش خویش   دعا و خدمت [illegible] همیکنم تکرار
توقعیست مرا گر بجهد آن امور   خبر دهند بهر وقت [illegible]
اگر مهمی باشد [illegible] فرمایند   که [illegible] پذیرفتار
درود ایزد بر مصطفی محمد باد   بر اهل بیت [illegible] مهاجر و انصار

الحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر   الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول   زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه   ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید   کام در وی نادر و صحت در و ناپایدار

عرصه نادلکشای دهقو ناد لبند بر ... فرخنده نور سند و زینت نام رکار
سر در ظرف صداع دیلاود علم‌ها ... گل ندید وصل زکام دمی درد نخم خمار
باز انکه عاشق و مهر انفس کرف ... خاک عیب لال و چرخ را ریخ هزار
نرگس بیمار با چو لاله آتش دلسوخته ... غنچه آتش آلکشت پیچ بنفشه سوگوار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم ... جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار
صبح او پرده ندارد آنکه شام او دهنت فرات ... ابر او سیلاب گذار و برق او خنجر گذار
اندرو با تهی سیمرغ متوارشده ... دلکشی خیل کلنکان من قطار اندر قطار
ناف آهو دیده مستور چو خندان بکار ... نور ماهان تیرمین با آن بحر از لس کنار
روی در باهمن پراز نکس از بهی خاک خس ... داد کشی جیب صدف من زرد رش هزار
باز ندوی با هنرها دیده‌ها ... نرگس خشن طمع ندوی از خشم دیده خوار
اندرو جا دیو با آن جنس‌ها پاس سیاه ... پس کنف آن دست‌ها بر پشت باز کرده انکار
شیر را از مور صد زخم است انصاف جهان ... بید را از به زحمت است عدل روزگار
شمع را هر روز مرگ و لاله را هر شب دل ... باغ را هر سال غزل و ماه را هر مه شمار
زان به قصد من تو موش همت جنگ ... زر به قتل من تو چوب آهن کشته بار
تو گزیده آنچنین جا ندروان ... راست گوینه آن که عنوان خلقت ختیار
گر تو محو فلک هم از ارکشتی اسیر ... دین تو همچو ملک هم دیو را کشتی شکار
مولد و مبنی تو دار القرار [illegible] ... تا بنی جای خلد خویش بگزین انجا قرار

خیرگاهی عالم جان مسندت فرشتگان ... رفتن پس دو منزل زین خاکدان کنار
زیر تو گردست بالا و دگر تر از میان ... هستی از آن گرد و گردت دیده گان روزگار
سرو جعد همان ... هم تمکین گنتر ز ... تنگ تو که فرگست آخر گیری عیسی ار
روی بوزان آب کارت بر دو توده کاب ... نکهت جشن عشرت با دروغ خار
چند بردی فرزند از پا ده باز ده ... گاه فند و گاه بار و گاه راه فتنه‌ها ار
از با روزی چه باید جستنها ناچار ... دریا هیچ چرا باید دیدن تا نثار
حق چو قسمت کرده نامان تا که قسم ... هم بیداری تو زراتی تو کنند اسرار
حرص دانی چیست روشنی از طمع خسیس ... خشم دانی چیست سنگ روان نقش نگار
آهوی تست نیم چنگ و نیکی ... بگذر از مردی از انسان و بهشت و گذار
پای در کعبه نهاده چیست ... روی زی محراب کو سنگ چه داری در کنار
سایه پرور دی بهشتی ناز پرور حور عین ... قرة العین همچو زینب ... پرورده کار
بر کف دیده قدح از جام گرفتار شراب ... بر ترست که ازل از ذات فضلش نثار
چیست این آنکه بود غمر لطف لایزال ... چیست این نا موس تنشی خاک فضل کرده کار
جز بنی او کار دان نطفه از باز ... دست قهر گیر با رد آتش ... زده عیار
دشمنان از هر پی نفس از باز ... که اندر سوخت از تنگ حوادث تنگ‌بار
تو چنین با رک دور غربت گوارش زده ... در زمان مقصدت روحانیان در انتظار
در گشاده خانه نهال بار داده بهر تو ... تو چنین آخر اخ کجا از همه بیگانه دار

چند خواهی بود در مطموره کون و فساد / کی نهی آخر قدم بر بام این نیلی حصار
تا جهانی بینی آنجا ایمن از درد و فنا / تا جوانی یابی آنجا فارغ از حشو و غبار
تا چو روح صرف گردی بر حقایق کامران / تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامکار
تا ببینی صورت هر چیز را چون نکهت / تا که بشناسی سر از دستار و کفش از گوگار
تا خیار آنجا همه بی سر ببینی چون خیار / تا شرار آنجا همه کم عمر بینی چون شرار
خویشتن را خواهی بینی در بر چنگال شیر / عافیت خواهی بپای اندر بن دندان مار
تا کی این جان مزور راه خواهی زد به راه / تا کی این قال مزخرف کار باید کرد کار
ره به قرآنست کم خوان هرزه یونانیان / جهل خیبر است منسوخ قصه اسفندیار
صد هزاران غیبی در راه اند تو حیرت زده / شاهراه از خشم بگذار الله الله زینهار
دوزخ تو جلیت میدان زبان و دست تو / این سخن بارنجه بنمود مرد هوشیار
[illegible] که از زبان و دست تو گریسته اند / وانکه خواهی بودن اندر دوزخ بدان سر سنگسار
چند سختی با برادر ای برادر نرم شو / تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرمدار
زور پیل نداری جنگ با پیلان چرا / هم دل موری نه پشتانی شیران مخار
بچه یکقطره آب و بس تری کمتر خاک / در میانه چیست این آب و خیزان کار و بار
زر درون ربعی ز بیرون بریح زنگی چهره / بو به حرص خیزهی چنگ و بردن از ره عیار
دست دست تست نا محرمان بی خواجه / چون بهای دراست از دم مرگ آنکه پایدار
ز چشم خویش بینی خوب رو نیک باش / تا نشود در پیش چشمت دست مرگ آئینه دار

لقمه از شیر مرگ وزین بگشای بگیهان / قطره از بحر قهر وزین نهنگان صد هزار
از تو میگویند هر روزی در نیا خور وی / ور تو میگویند هر سالی عفا الله ظلم بار
رو بها گشتست والعباس و دلها زلهب / زانکه سرها زو ابخار است و زبانها ذوالفقار
ظلم صورت می‌بندد در قیامت ورنه کن / کفش با بیک قیامت شعله دوزخ بهکار
آخر اندر عهد تو این قاعده شد مستمر / در مساجد زخم چوب و در مدارس گیر و دار
دین چرایی ضعیف و ظلم چون دشتی قوی / ایمن چون نانت عزیز و علم چون عرضت خوار
دوام سیاف قدر چون میکشد بهر تو تیغ / ده ام عهد اجل چون میزند بهر تو دار
چند زین گردن بدین ده روزه ملک ای بهرام / صد هزاران نقش از تو بازمانده یادگار
که زمان طفل بیزن نونهال مهتر / که زبیم تحفه میخر جاه مهتر نامدار
تا کی از تو حشوهای نرم سازد دلو / تا کی از تو لقمهای چرب باید حلق مار
هم شود زاه کسی خیلی سیاه مست ترت درست / تا کند خود دلها ب جا تا روباه
روز رنگ پلپاش و شب مردار نار خورتوجی / آنچه آتش کو هم از خود خواهد وقت اضطرار
دین بدنیا منفروشی هیت معور بسی از آن / باش تا تو باز گیری در قیامت این شمار
تو همیکش این ضعیفان را که هاین / تو همی سوز این یتیمان را که هاین اقچه چار
شیخ تو بحرکیونه داندت او هیچ زر / خواجه مالک چونت داند سوختن چون عودکار
وجه مجوزی تو بر بور پای مسجه / در مسلمانا خویش اگر کم زنی شرم دار
اطلس معلم خوری از ریسمان بیوه زن / وانکهی بایدت را از خدا کار خویش عار

کر به پایان رکنین آدمی گردد کسی	پس رکابش حلبت کرگ دوره عیالی سوار
باش تا چون باز دارد صدمه یک تیغ مهر	هم زمین را از قرار و هم فلک را از مدار
روشنائی چرخ را بینی فرو کشته چراغ	بخنیه آن کوه را بینی فرو کرده مهار
نفسها اماره و لوامه اندر کشمکشی	روحها حیوانی و نفسانی اندر کارزار
خویشتن در صورت یک بار بنما ازنهان	کز سر تو بر کشد مرک این لباس مستعار
آنکه با پیوسته دار آمد از لطف و کرم	تازه دارد ارواح ما را چون کل اندر نوبهار
جوش جفظت زشت غفلتها برکش	برده عفوت ز روی کرده ها برهوار
زانچه کردم در پرس آنچه خوردم در مجوی	وانچه کردم در گذر در آنچه گفتم در گذر

ای ترا بخت حریف آمده دولت دمساز	وی ترا چرخ ندیم آمده و انجم همراز
ای شده منبع از دانش تو سینهٔ عقل	وای شده متمتع از بخشش تو معدهٔ آز
خواجه شرق بهاء الدین مخدوم جهان	که سوی درکه عالیت برد چرخ نماز
ای ز انصاف تو گشته بره همخانهٔ گرگ	وای ز اقبال تو تیهو شده همخانهٔ باز
با دل روشن تو پاره قیمه ارضی صبح محال	با کف راد تو با بدن برابر محاز
نه بجز ماه درین دور دگر کس تمام	نه بجز مشک درین عهد دگر کس غماز
دولت است ار خود است چه در طلب آید	زین هر کز فرصت و توفیق بود جز ساز
ثبت ظالم بشکن و نصرت مظلومان کن	که مجرم بخش و دل درویش نواز

بغنیمت

بغنیمت شمر ای خواجه در بندت مشغل	از دل سوخته کر بکنی رنج میاز
دست دست تو و حرب بکیف داد بخواه	بزن و دست ببر زین فلک شعبده باز
مهره در دست فلک نیک نگهدار بکوش	یک حریفت جهان هیچ دغا یانه مباز
کار این مختصر ابا دیدار د در نفی	کو همه زان تو کرد د بچنین ملک مناز
حیف بود بچنین رای کفایت که تراست	کنده بری بکف آری ده هزاران انباز
ست عهد ست فلک خیز چنین بخی بدیع	سرد در جهان باش چنین کرم متاز
بر ملک هم دخل معانی اندر ز	بر انگشت سخا در کف سایه انداز
عمر با تو طلب دولت جاویدان جوی	مسند قدر فرازی زبر سده فراز
خیمه آنجا زن و تکیه آنجا برای	مطرح آنجا فکن و منظره آنجا انداز
برتر کرد قوام الدین ایثار حیات	تو بزی در شرف در تبت صد عمر دراز
تو که آنجا کرد صدر قوام الدینی	که ز رنج تو دی تا که نیاید آواز

ای خورده کوب سقفت ایوان چرخ اطلس	خم گشته زیر طاقت نه طارم مقوس
ای در جوار قدرت این چنبر مدور	وی در حریم جاهت این عالم مسدس
حسرت زده جبهت این قبه مزخرف	عاجز شده ز نقشت اکالش مقرنس
از نقش دلکشایت کوی زمین منقش	وز عکس شمس رایت روی هوا مشمس
ای سایه لطیفت بر سطح سقف مینا	وی مایه رفیعت بر سقف چرخ اطلس

بادو سپهر دین را از ذره تو مطلع | شاخ گل طرب را از رخت تو مغرس

از تو سپهر زینت چون آسمان مجدر | ور استلام خاکت چون سطح آب املس

گر راز چرخ خواهی از بام طرف بشنو | در سر عیب خواهی از راز خواجه برگس

در شید دین و دنیا کان بخش رکن دین آو | از نقصها منزه وز عیبها مقدس

صدری که از بزرگی در رفعت مناصب | جائی رسید کانجا هرگز قدم نزد کس

در بدو آفرینش چون عقد دید دستش | گفت این بچه روزی تا حشر خلق را بس

ابرار ز بحر طبعش رخاک قطره باشد | نرگس نزوید اعمی سوسن نزاید اخرس

برجیس روز حکمش صف النعال بگرفت | خورشید گفت برخیز این نیست جای هر کس

در رتبت جلالش نتوان رسید هرگز | این هرزه گرد گردون تا چند میدود پس

بادا این بنای عالی فهرست عز و رفعت | وز راق عمر دشمن برکنده و مدرس

هر دیده کان کشد دست آب چشم بدرا | باد اوران تصرف منقار ای کرکس

درآمد از درم آن شمع بر رخان آتش | مرا فتاد چو پروانه بر روان آتش

نشست پیشم سرمست و جام می در دست | لبی که شعله او زد بقیروان آتش

بدان صفت که بود در بلور لعل مذاب | بدان نسق که بود آب را میان آتش

جو دلبر نشین چو عیش عاشق تلخ | جواب داد ز خنده همچنان آتش

نگاه کردم و دیدم قدح چو سرو بلند | وز زلف مشک و ز لب شکر در فشان آتش

بیکبه

بیک قدم زدن نهورت جو حوت
چنین بنشر که نهورت بر جان آتش
عجم گفت که دیوانه چه میگوی
کار بند یاقوت دار زبان آتش
ز نقش تو گلنار اندرون میکفیتم
که ای ز ازتو اندر میان جان آتش
هوای زلف تو هرگز کجا تواند بیعت
وگر بود ز صد سنگ و بان آتش
چنانکه خال تو بر روی تو نباشد هم
وگر چه بیشتر باز نه اند روان آتش
وصال تو ز بیم فراقت ونه آتش عشق
با بند لذید که روان آتش

ز بسکه از تف دل نالهای زار کنم | مرا چو شمع زبان گشت در دهان آتش

فروغ از دم سرد و من آتش دل از آنکه | کد پیش تا بدو در فصل مهرگان آتش

مرا بسوخت پس بماندیم تنها | بدین صفت بگذارد بی نشان آتش

رخم چو آب شد از رنگ خاک راه درد | دلم چو نار در و تن نار روان آتش

چو من ز لعل تو بوسی طلب کنم گوید | در زلف تو بنفشه گران ان آتش

چو خاک پای تو ار در گریست چو آب | بدست باد جو امید هر عنان آتش

دگر ز عارض چون آب تو ندار شرم | چرا شدست ز رشک اندرون نهان آتش

فسون شکر تو گر بخواندی یکبار | ندارد ی تب لرز اندر استخوان آتش

مرا بخصم مکن بیم ز انکه نندیشم | دگر شوند مرا جمله دشمنان آتش

مرا چه باک چو گویم مدیح صدر جهان | وگر بگیرد ازین پس همه جهان آتش

به پیش قطره جودش کم از بخار بکار | بنزد شعله خشمش کم از دخان آتش

زهی چو طبع لطیفی که مناظره است | زهی چو خاطر تیزت که پای آتش

ترا است مایه لطف و تر است قوت عنف | چنین بود همه جای بیکان آتش

طبایع ار نه بنام تو خطبه خواهد کرد | زبان ور ارجوا گر و چون سنان آتش

نهاد روی بیالا و تیغ تیز بدست | خطیب وار بر افکند طیلسان آتش

از آنجهت که مکین تو راست زو با قوت | همی نیارد گشتن بگرد آن آتش

ثبات ارز دقیعید نسبتی دارد | از آن برار کان گشتت قهرمان آتش

ز خاک پای تو گردد سموم آب حیات | صبا ز لطف تو گردد چو مهرگان آتش
چنانکه خاک شود در کف ولی تو زر | شود بدست عدویت از ارغوان آتش
نگر که نام تو گر دست نقش بر سر خویش | که برنهد گردد چو بوستان آتش
از آن سپس که همی خورد خویشتن از خوف | چو می‌نیافت غذائی ز دیگران آتش
زمین عدل تو بگذاشت طبع را چونان | که گرد بر تن گوگرد مهربان آتش
نگر که دید که خشم از تو صفرا را | که زرد باشد دایم چو زعفران آتش
نفاذ امر تو چون باد دیده معذور است | اگر بلرزد چون آب هر زمان آتش
نگر که خواست که با کلک کلک تو گیرد | که زرد روی شدست و سیه زبان آتش
از آن سبب که چو خشم تو زرد و لرزان است | سیاه روی همی میرد و جوان آتش
زبان چو ثعبان در کام می‌چو جنباند | اگر نخواهد از خشم تو امان آتش
سموم قهر تو گر بگذرد سوی دریا | چو ابر گردد و آرد بر فلک روان آتش
نسیم لطف تو گر سوی دوزخ آرد رای | چنان بود که بنور ز گلستان آتش
ز دور کار تو چونان لطیف طبع شدست | که کرد پیرهن خویش پرنیان آتش
بهر کجا که رسد خشم تو برآرد دود | که هست همره خشمت عنان زبان آتش
اگر تو هستی بر خصم کامران چو عجب | همیشه باشد بر پنبه کامران آتش
چو باد باشد حزم تو سبکتر خاک | چو آب باشد با عزم تو گران آتش
شراب عفو ترا گشت آب الحیات | زبان خشم ترا گشت ترجمان آتش

نیز ترا

ز شرم آن کف گوهرفشانت ابر همی | که با کف تو شبی کرد زرفشان آتش
بسوخت قهر تو بر چرخ راه کهکشان | چنین بهیچ در افشد بگاه آتش
بزرگوارا صدرا فقیه‌پسندا گفتم | که خواسته رونقش با متحان آتش
ز نظم بنده از این قصیده دوم است | که تا بحشر زند زین و دو دستان آتش
بهجر مدح تو اندر فکندم این کشتی | که خاکپای وی است آب و بادبان آتش
بر آن نهاد که گفتند شرف و وطواط | از این نمط که قصیده ز دیگران آتش
اگر بپایم مهلت چنان کنم زین پس | که در ترقی گیرد ز من گران آتش
همیشه تا که بجوید بنوبهاران گل | همیشه تا که فروزند در خزان آتش
ترا جاودانه بوی خوش دو همچو گل خندان | که دشمنان ترا هست جاودان آتش
ز عید دولت تو گشته دشمنان قربان | بنزد قدرت تو مانده ناتوان آتش
نشسته بر در احباب تو کمین دولت | فکنده در دل اعدای تو فغان آتش
همیشه روز تو چون عید و خصم تو چون عود | که با دلش همه ساله کند قران آتش

خیز و بلبل بین و آن شادی که بر گل کردنش | خیز و گل بین وان تبسم خوش ببلبل کردنش
کز غرض بچه بلبل را گل انگیخت در برش | پس ز نهر حیلت این آشوب و غلغل کردنش
خاک را بین وان گره با رنگ سنبل بستنش | باد را بین وان سهی با بوی سنبل کردنش
نوعروسان چمن را ماه خواهد جلوه داد | باغ را وقت است ترتیب تجمل کردنش

عندلیب چرب نغمه زد بر شاخ گل　　زاغ را از باغ وقت آمد ترحل گردنش

بر ندارد سر همی نرگس که دارد شش درم　　یارب از منیت این یا از تأمل گردنش

چون صبا را معمول استقبال گل کرد آب و بس　　چیست در غنچه نشستن وان تعلل گردنش

گر صبا خود منقبض گل داشت بجا چون دو بید　　چون زلیخا بهر قصد یوسف گل کردنش

بر خلاف عادت آمد بید زانست در بهار　　پوستین پوشیدن و عهد تنفل گردنش

سرو چون کوتاه دست و پا گدای بوس　　چیست بر طرف چمن چندین تطاول گردنش

گر بدانستی که اندر حکم خواجه میل نیست　　احترازی کردی آخر زین تمایل گردنش

طاس زر بر دست نرگس در بیابانم مست　　هم ز عدل خواجه دان آن پرتو گل گردنش

صدر عالم رکن دین اقضی القضاة شرق و غرب　　آنکه زیبد حکم اندر جزو در کل گردنش

مشتری را هست از این طالع سعادت دادنش　　واسمان راهست از این طالع تفأل گردنش

بحر را یک قطره دان پیش کرم بخشیدنش　　کوه را یک ذره خوان وقت تحمل گردنش

اهل علم از روی از بس عطا فرمودنش　　سحر مطلق چیست یک لحظه تامل گردنش

گاه قصد دشمنان چون عقل بر روی ازانکه　　وقت سود و دوستان باز تغافل گردنش

نیست چون تقدیر و عده در تفاوت گفتنش　　نیست چون توفیق در جهان تکاسل گردنش

بحر را با دست او که گر تشبیه ساختن　　آذر را از دست او دایم تمسک گردنش

هیچ عاقل نیست غافل در دعا گفتنش　　کانچه دانا نیست محروم از تطول گردنش

گر زبان را ذره از علم او حاصل شدی　　از تجاری که بود چندین تزلزل گردنش

خادم ازراقی

خادم ازراقی باشد کلک او ورنه زحیت　　با تکلف کردنش چندین تکلف گردنش

عدل او گر شیر را در بیشه با گیر بر زند　　هم از آن خوشتن باشد تناول گردنش

دور نبود گر بعدلش باز را در عهد او　　از طبیعت کم شود منقار چنگل گردنش

آزما الحق طلال آمد زبس انعام او　　یارب او را دل نگرفت از تبدل گردنش

زان کند اقبال تقیید سخط کو بحکم　　جز شهادت نیست هیچ کس از تقید گردنش

عقد را از چرخ کیوان ری بگو آمد اسمی　　طیلسان در گردن اعدای او غل گردنش

باید او را دل که هست ز انعم که هست　　ایمن از منت نهادن از تفاضل گردنش

جاه او را چیست تا جز خلود جاودان　　خصم او را چیست در تاج جز تذلل گردنش

تا که خورشید فلک را چون کند رای طلوع　　از شفق می‌باشد از اختر تنقل گردنش

باد قسم طالع او و سعادت تمامی چرخ　　زندگانی ابد در عز و ذل گردنش

ای تورا کان کرم با هر کسی صد اصطناع　　وی ترا وقت سخن بر هر بیان صد اختراع

مسند شرع تو چون احکام شرعی بی‌خلاف　　منصب صدر تو چون برهان عقلی بی‌نزاع

خامه‌ات را هست از اوراق گردون ترجمان　　خاطرت را هست بر اسرار غیبی اطلاع

چون قضای آسمان حکم تو بر عالم روان　　چون شهارات قدر امر تو بر جای مطاع

منصب دانش میان سند و دست رفیع　　حصه دولت میان خاتم و کلکت متاع

پیش لفظت صبحدم جامه بدرد تا بناف　　راست همچو عاشق بر مست وقت استماع

شکر جودت چون تواند گفت آزادی سپهر   عذر دستت چون تواند خواست کان کم متاع
نقش اخلاق پاکت مینماید رنگ خاک   صدمت اسپ حشمت میکند قلع قلاع
چرخ دارد سند قدر تو را فرق زحل   سدره سانش منبر جاه تو از اوج بقاع
آفتاب کیمیاگر از سپهر لاجورد   سوی خاک درگه تو کرد صدره انتجاع
از دم خلقت بخندد تیغ اندر موج خون   در تف خشمت بلرزد نیزه در دست شجاع
نیست اندر سنت عفو تو محمود انتقام   نیست اندر مذهب جود تو جان را امتناع
همچنان کزین کعبه مکه شد خیر البلاد   شد ز فر مسند تو اصفهان خیر البقاع
هست بر خاک در تو جبهت سعد السعود   است در خون عدویت سعد ذابح را ولاع
شاد باش ای آنکی گز عدل تو روباه لنگ   شیر شیران صید هر بچه را وقت رضاع
باد خلقت گر بصحرا بگذرد بیرون برد   وحشت از طبع وحوش و نفرت از خوی سباع
کوه را گر ذره‌ای از حلم تو حاصل شدی   کی پذیرفتی ز آسیب زلزل صداع
ساحت اسطرلاب از تدویر خورشید آسمان   تا بدان گیرد ز رای روشن تو ارتفاع
خشمت ار آتش نهد شعله اخترش بالای شرار   همتت گر خوان نهد نه چرخ بس نبود قصاع
چرخ اگر از رای تو کوزه کشیدی ای عمید   صبح بر جوشن زدم سردی تو همچون قناع
هر که عصیان ترا یکدم استقبال کرد   دیر نبود تا کند بر گردن او را وداع
گر مرا نبود خریداری عجب نبود از آنک   طبع من مدحت کشتست وقف لا یباع
صدرت ار چه جای رفعت شعر بالید از آنک   سر اگر چه جای غفلت هم شود جای صداع

خود چه

خود چه دولت کان نشد از خدمت صدر مرا   کز خدا نیستم نگاه مدح حسن الاستماع
آفتاب شرعی و من چون عطارد گاه مدح   زان همی خواهم که پیوسته بود تحت الشعاع
طبع من زاسایش دایم ملالت یافتست   ور چه محبوبست بر آسایش و رامش طباع
چون سپاه وقت آن آمد که بر بندم کمر   تا کز ار عطلت نمایم چون صراحی انصداع
می همی خواهم که عقدی بندیم تا خدمتی   تو براتم می‌نوشتی از برای ارتفاع
من چو پیلم آن همی خواهم که خاص تو شوم   عنکبوتم گر نبند آیم ز کتب الرقاع
بنده که فرمان اتابک خواهد کرد گه هست   خدمت تو کیمیای دولت بی انقطاع
هست استعداد از شغل چراگه مرا   خاصه چون باشد مربی لطف تو گرده باع
من چه عذر آرم براه هنر با این اثر   گر فرازم از چه تو مخدوم اسباب صناع
من بدین خوردی کفایت میکنم شغل بزرگ   سینه حفظ تو فرزین میکند اندر بقاع
جز تو در عالم کرامی کو کرش بر گفتمش   کی تراکاه کرم برابر کسی صد اصطناع
نز قناعت باشد از دون همتی باشد مرا   گر شوم راضی بدینها دولت بیشه شراع
تا عرب چون شعر گوید از پی یار و دیار   اندر رسوم و ار دمن گوشند و اطلال و رباع
باد حکام تو را دولت نموده انقیاد   باد فرمان تو گردون نموده اتباع
بر تو میمون باد عیسی و دشمنت قربان تو   آنچنان قربان که تک را بهر بشنه ارتفاع

ای بلطف خواجه آفاق   وی بتحقیق از بزرگان طاق

عدل تو داد ظلم را اندر حول   جهد تو زهر قهر را تریاق
ملک در جهان شرع رسول   عیش تو عقد و عرف چون خوتاق
گوید اقضی القضات رکن الدین   گر کنی سکندرا تو استنطاق
نیست اندر همه بسیط زمین   مثل او خواجه مع الاطلاق
هر کسی را نباشد این باور   گو و از سنت اکمه اینت عراق
همت بر دو کون دریکدم   چار تکبیر گفته و سه طلاق
در فضای جهان ز شرق و غرب   سایه عدل تو کشیده رواق
در بر فهم خاطر تیز تست   گند پیر آمدند برق و براق
نه چو تو عالمیست در عالم   نه چو تو حاکمی ست در آفاق
عدل چون در کهت نیافت پناه   شرع چون مسندت ندیده وثاق
هر ذخیره که مهر در دل کان   گر دنهان خشیة الانفاق
دست جود تو چنان برفشاندست   کز جهان برد خشیة الاملاق
عهد کرد است چرخ با رایت   که نماید همیشه با تو وفاق
کوه اندر حضیض دارد چرخ   بشکند عهد چون کند میثاق
ابر اگر با تو دف جو زند   زندش برق بر دهان فراق
گر کند بر وی جاه تو رسم   متعذر شود بر او اطلاق
ور مجسم شود بزرگی تو   ساق عرشش کی رسد بر ساق

تتمه زر

شسته از روایح کرمت   نسخیت از ممالک رسم اخلاق
هزل در طبع تو نیافت مجال   راست چونانکه در طلاق عتاق
قلم تو چو لوح محفوظست   که مقسم ازو شود ارزاق
جاه تو در ترقی است که هست   سدرة المنتهی بدو مشتاق
جان روح القدس بغز خرد   کند از بوی خلقت استنشاق
عدل عالم تو ربع مسکون را   الف و لام شد در استغراق
گشت کوتاه روی ظلم که هست   باز پس جست آتش از وثاق
روز تو چنگ بینی و فرزین   که نهند از تو گر روی بر طاق
مسند تو چو کرد رای قضا   گفت زعش بمی الیک المساق
خالی از کید و قصد و حرص و طمع   فارغ از کبر و بخل و حقد و نفاق
مست آن عاطفت بر املاک   گر ندید کس شنیده آن اشواق
بود خوشگوارتر ز عسل   هر کرا لذتش رسد بمذاق
شاخ بی اعتدال عدل بهار   نتواند که پرورد اوراق
عصمت بر کنار پروردست   داشته حفظ ایزدیت سیاق
روز حکمت که سوی مسند تو   خیره ماند ز هیبت احداق
می برآید ز منکران اقرار   رفته بی اختیار همچو فواق
چون بغایت رسید کار ستم   قلم ظلم گشت بار چاق

نور عدل تو تا توان بگرفت   همه روی زمین بسبع طباق
نفس صبح دم گشاده شود   چون افق از شفق گرفت خناق
نعمت و نقمتت بدشمن و دوست   می دهد عتق و طوق بر اعناق
مدحت تو نیافت فکرت را   خطبه کرده سنات داد طلاق
هر نتیجه که زاید او نبود   در مدیح تو عاق باشد عاق
باد قربان تو عدو گر چه   نشنود خوک فدیهٔ اسحق
تا بنازند مفلسان بدرم   تا بنالند عاشقان ز فراق
با وجود تو عدت مفلس   روز خصم تو چون شب عشاق
ماه جاه تو با افول و غروب   بدر قدر تو با خسوف و محاق
شادمان بالغدو والآصال   کامران بالعشی والاشراق

زهی ز فر تو کسری بر چرخ مینا رنگ   ز مقدم تو سپاهان گرفته صد اورنگ
خلاصهٔ همه عالم شهاب دین خالص   که مثل او ننماید سپهر آینه رنگ
فلک ز قدر تو اندوخته بسی رفعت   خرد ز رای تو آموخته بسی فرهنگ
سوی مدارج مدح تو بال فکرت است   سوی مصاعد قدر تو پای فکرت لنگ
ز آفتاب کمال تو هر یک ذره   ز منجنیق کمال تو چرخ یک فرسنگ
سمند بخت و دیر فلک فراخ عنان   کمند عزمت و دست قضا دراز آهنگ

هیبت

بود بدست تو انداز حساب چون آهنج   بدان صفت که بود در میان بحر نهنگ
زمین بوقت ثبات و زمان که رعت   ز عزم و حزم تو آموخته شتاب و درنگ
ز بیم لرزه بر اعضای کوه افتد   چو بو نهی تو بشاخ گوزن تیر خدنگ
ز سهم تیغ تو بدخواه تو ز قید حیات   گریختست از آنسوی مرگ صد فرسنگ
از آنکه خواست چو تیغ زن ز آل حبش   ز تیغ هندی تو کان همی بر آید زنگ
که سنگسار چنان خون چکاند از دل شیر   که چرخ روی منقط شود چو پشت پلنگ
نسیم خلق اگر بگذرد بکان چه عجب   که جان پذیر شود در دیار چین تن سنگ
چو از برای وجود تو عالم مبخت   قلم صحیفهٔ ایجاد را بزد نیرنگ
نفاذ امر تو بنمود آسمان را سیر   شکوه حلم تو آموخته زمین را سنگ
خدای داند کز غیبت رکاب شریف   همی نمود همه نوش عیش ما چو شرنگ
میان صبر و دل از آرزوی تو صد دل   میان دیده و خواب از فراق تو صد جنگ
ز ضعف همچون کلک و ز سوز همچون شمع   ز گریه همچو صراحی ز ناله همچون چنگ
چو نقطه بسته همه طول و عرض گرده راه   چو غنچه بسته بخود در کریچه دل تنگ
ز شطر چو نرگس نهاده چشم براه   ز شوق همچو ترازو نهاده بر دل سنگ
ز خواب دیده بمیدان بخیال تو چشم   دهان خنده بمیدان بجمال تو تنگ
هزار منت شکر از خدای عز و جل   که باز گردت اقبال سوی ما آهنگ
بدولت تو از این پس ز چرخ دون ماند   ز نیش بار و عقرب نه کژ روی چنگ

همیشه تا که پدید آید از مدار فلک   گهی طلایه روم و گهی طلایه زنگ
کمینه پایه جاه تو باد برگردون   کهینه جای قدر تو باد حد هوشنگ
دل عدوی تو از جور آسمان مجروح   نه آنچنانکه شود ملتئم بمرد اسنگ

هزار منت و شکر از خدای عز و جل   که سوی صدر خرامید باز صدر اجل
امام شرق و مغرب قوام دین خدای   ابوالفتوح محمد سپهر مجد و دول
گزیده طالع و طلعت ستوده سیرت طبع   سپهر پایه جاه و ستاره قدر محل
بگرد مسند او در طواف کاه امل   بجای ابروی او در صف دگاه اجل
زعرصه حرمش پای حادثه شده لنگ   ز داغ شرفش دست نایبه شده شل
شود ز نکته لفظ او هزار غم راحت   شود ز نکت سخن او هزار مشکل حل
نه عقل یک کلمت روشنیده مستکره   نه طبع یک حرکت رو بدیده مستقبل
بلطف جان ز تن دشمنان کند بیرون   که خلق او چو کلست و عدوی او چو جعل
سخای پیش ز خواهش عطای بی منت   دو آیتیست که در شان او بود منزل
در ابتدای جوانی او در این مفروض   عنایتیست بزرگ از خدای عز و جل
زمین دولت او وان کز انصاف اصل   شدست بادیه یکسر بمرغزار بدل
چو خط و عارض دلدار شد ز سبزه و آب   ره‌ای که بود چو چشم لئیم و تاریک دل
ز بس ز آب روانست اندران گشته   ز بس گیاه بپایست اندرو مستعجل

صنعی

بجو ضمای وی اندر زلال زمزان آب   که بامدادان بر برگ گل نشیند طل
گرفته طبع صبا اندرو سموم چنانک   که گشته مستغنی نرگس اندرو ز بصل
ده بهر ز خار مغیلان کنون گل جعفری   شود بطعم شکر زین سپس درو حنظل
بصحن بادیه بر کاسه‌های سر بودی   کنون ز فرش بر مرقع آمده مهمل
رهی که بود دران راه عاقبت از بیم   گرفته اسپه بنفشه کلاه زیر بغل
کنون چو نرگس بودند طاس زر بر کف   ز بسکه امن امید ندای لا توجل
اگرچه رفت بظاهر سراب اسپه قلم   ببر برید همی راه بارگاه ازل
تبارک الله ازان کوه کنگ نه قد او   زمین نورد و فلک سیر و آسمان هیکل
بکام او بکه پویه صعب گشته ذلول   بپای او بگه سیر سهل گشته اجل
رسنده تر ز قضا و دونده تر ز خیال   جهنده تر ز جان و رونده تر ز مثل
ز کوب خرمش تها لود به اسپه مغاک   ز جرم صحنش گشته مغاکها چون تل
خجسته طلعت او از ستام او تابان   چنانکه طلعت خورشید از فراز قلل
دو کعبه دید تد امثال حاجیان بعیان   نه آنچنانکه در ببیند دیده احول
یکیست کعبه حجاج و عرضه گاه دعا   یکیست قبله محتاج و تکیه گاه امل
حریم هر دو مبادین حرمت و قبول   بپایان هر دو محل مبانیست و قبل
دل پاک شده فارغ ز عشق آن اثر   چنانکه ز دل آن خاطر از خیالات دبد
زهی ز روح مجسم بصورت و معنی   زهی ز لطف مصور معنی و مجمل

نه در تو کبر بمقدار ذرّه هرگز | نه در تو بخل بمثقال حبّهٔ خردل
براه دین چو خرد نیست در دل غفلت | بکار خیر چو توفیق نیست در تو کسل
چو گرد کعبه کشیدی تو دایره ز طواف | کشیده گشت خطی بر همه خطا و زلل
ز خط دایره که طواف و سعی کشند | صحیفهٔ حسنات تو گشت ربعه دل
مثال کعبه و سعی تو مرکز و پرگار | نشان حلقه و دست تو اینچو گوی و کفل
سوی مدینه خرامان شده بر اوج شرف | چنانکه چشمهٔ خورشید سوی برج حمل
سرای پردهٔ عصمت زده بدو منزل | شده ز لطف خدا بدرقه بهر مرحل
چنان ز طلعت تو بر فروخت این بقعه | که آه صبح زد آئینهٔ فلک مصقل
قران علوی خود در محرم این بود است | که چون تو نیّر برسد نزد احمد مرسل
نشان این سخن آنست کاندران تاریخ | قران ز شرم بکردند مشتری و زحل
تو رفته آمده و از تو کس نیازرده | این دلیل تمام است بر قبول عمل
زهی مبارک پا خواجه که از خیرت | نبات افزایدت طعم عسل
سپاس و منت بی حد خدای را که تو را | نشد بگرد ریا آبروی مستعمل
خدای داند مستغرق از این سوگند | که با حضور تمامی بعهد اسپاهان محل
ز شوق طلعت عالیت بر وضیع و شریف | چنین گذشت همی روز و شب که لا تسأل
ز دل نشاط بیکبار گشته بیگانه | ز دیده خواب بیکبار گشته مبتدل
همیشه تا که عرب را بباید اندر شعر | صفات یار و دیار و حدیث رسم و طلل

تعالت

بقای مدت عمر تو باد چندانی | که عاجز آید از اعداد آن حروف جمل
نهاده در دل تو روزگار خط و نظر | کشیده بر سر حشمت زمانه خط بطل
خجسته بادت لابد خجسته باشد خو | چنین مهی که سبک بردش آخر و اول

منم آنکس که عشق را جانم | منم آنکه روح را نانم
دعوی عشق را چو معنی ام | معنی عشق را چو برهانم
گلبن روح را چو صد برگم | باغ دل را هزار دستانم
نثر را چو شکوفه بستانم | نظم را دسته بسته ریحانم
دفتر علم را چو فهرستم | نامهٔ فضل را چو عنوانم
دیدهٔ عقل شرع را نورم | گوهر نظم و نثر را کانم
از بلندی قدر و پستی حال | آفتابی به برج میزانم
گر چه از ساز عیش بی برگم | در نوا بلبل خوش الحانم
گر نه ابرم چرا که بی طمعی | بر خس و خار گوهر افشانم
در ره حرص تنگ حوصله ام | در قناعت فراخ میدانم
بجز دو کانم از آن بمیخ درم | از دل و دیده لعل و مرجانم
عیب خویش از آن نمی‌دانم | گر عراقم نه از خراسانم
ور زبانه که گاه نظم سخن | گر عنان از فلک بگردانم

با چنین معطیان ممدوحان　شکر حق را که صنعتی دانم
از پی علت ارزمان بردی　چاه در آسیای دندانم
بعد از ایزد که واهب رزق است　این سه انگشت میدهد نانم
مدح انگشت خویش خواهم گفت　زانکه من زیردست ایشانم
چه عجب گر بدین سخن که مراست　حسدی می‌برند اقرانم
شاعرم من نه ساحرم هم نه　پس چه ام سر لطف یزدانم
ور نبود اگر ز روی شرف　یادگیر دو فرشته دیوانم
آه از این لاف و ژاژ بیهوده　راستی شاعری گرانجانم
تا که این من چنین ذم خوبان　چند از این من فلان و بهمانم
از فر این احتمال کس نکند　در خور آشتی دقیق حقانم
هکنم چون نماند ممدوحی　مدح بر خویشتن همی خوانم
ورنه معلوم هر کس است که من　مردکی ژاژخای کشخانم
بی‌سر و پای با چنین گویم　با دل و دست جفته چوگانم
همچو شخص گذشته با روح　در کف روزگار حیرانم
گاه گریان چو شمع مخندم　گاه خندان چو جام گریانم
بسته چار میخ طبع از آن　خسته‌دل نه سپهر گردانم
حال من همچو می نگیرد نظم　درجه بر اوج نظم سلطانم

شکم از طعام

شکم از طعام خالی ماند　لاجرم همچو چنگ نالانم
همه احوال خویشتن گفتم　چون بگفتم که از سپاهانم
همچنین خواجه کان جود همت　که همی نام گفت نتوانم
تا دل اندر مدیحش بستم　بکف هستی کرد کانم
لقمه و خرقه ایست مقصودم　من بدین قدر آخر ارزانم
حاش لله که من بدین طبع　سگ به از من اگر سخن رانم
غرض از قصه خواندن این نظمست　ورنه کی زین سخن دو درمانم
من بدین طبع و این خزانه لفظ　راحت مسعود سعد سلمانم

منم آنکه سخن را شرفم　منم آنکس که جان را لطفم
منم آنکس که زمن ناید بد　نیک بشنو که نه مرد صلفم
هم به عیوق رسیده سخنم　هم ز افلاک گذشته شرفم
تیر بر ماه نویسد نکتم　عقل بر دیده نگارد تحفم
نه لئیم کس باشد طمعم　نه بخوان کس باشد شغفم
منقبت آنست که باشد شرفم　جای شکر که من ناخلفم
بسکه در فر گشته این چرخ کهن　کاغذین جامه از او چون هدفم
کوه را نام اهل کام وقار　کو چه چون دره چنین مستحقم

سالها شد که یکی میجویم / عمر بگذشت و نیامد بکفم
ضایع اندر وطن خویش چنانک / مشک در نافه و در در صدفم
نارسیده ز هنر گشته تمام / راست همچون مه در منتصفم
با همه کس چو الف راستروم / لاجرم راست تهی چون الفم
گر زدست این فلک چون چنگ / سر فرو برده ازان چون کشفم
من بمقدار میان سخنم / همچو در عقد جواهر شرفم
فلک غنچه‌ام یافته ام / که بهیچ بدر ارد حشفم
پیش ازین دم بده از یاری تو / پیش ازین دست مزن ار نه دفم
خفه کردم که جز ام بشنف / آخر فرخنده شد بی علفم
قدر من می‌نشناسی تو مگر / که بود از تو بدل بر کلفم
همچو کس انشدم نیز و بال / که خود این بس بس است این شرفم
این چه زارست که من میخایم / خود ندانم که چگونم چه خرفم
من کیم در همه عالم آخر / یا که بود ستد اصل سلفم
نه امامی ام و نه پیشروی / نه رئیسی و نه صاحب طرفم
نه میان علما در محفل / هیچ کس دیدست در صدر صفم
پیش ازین بیت که کوته کنم / شاعری کا طبع محترفم
هنر من همه اینست که من / بر در صدر جهان معتکفم

بیت صح

پی بر وزن ... گرد / صدر رکن الدین اندر گفتم

منم که جز بمدیح تو هیچ دم نزنم / بجز بقوت تو گوی مدح و ذم نزنم
رای ضرب سخن زان مسلم است مرا / که جز بنام شهنشاه دین درم نزنم
کجا در فلک و بحر اندرین حضرت / سرات خیمه اگر در کنار یم نزنم
هر ان نفس که زنم جز بنام دولت تو / وبال باشد بر عمر لاجرم نزنم
روا بود که ز نعمت تهی بود دستم / که جز بداغ جو تو ولی النعم نزنم
چه عذر سازم اگر بر جناب این حضرت / طناب خیمه بر این طارم نهم نزنم
ز روز کار تو میگویم و ز تو مخدوم / ازان دمی که زنم با هزار غم نزنم
مرا چو شیر علم گر زباد باید زیست / چو طبل بوق دم از حلق و از شکم نزنم
نبرد همت من آسمان کمینه کهست / اگر چه پهلو با هیچ محتشم نزنم
هنر ز خویش نمایم چو تیغ و چون خورشید / ز خویش فخر کنم لاف از بنی عم نزنم
توکل امر الحق قناعت است مرا / که تکیه بر زر قارون و ملک جم نزنم
بچشم و گوش و بدست و زبان این باشم / دغا نیارم و دم پیش متهم نزنم
ز روی حرص و هوا پرده بر حرم ندرم / بدست دزد طمع نقب در حرم نزنم
اگر چه عاجز باشم زبون کس نشوم / اگر چه قادر گردم در ستم نزنم
سپیده بازم و هر دست را نشایم من / سیاه چترم و بر هر سری رقم نزنم

که فصاحت بادم زبان بریده چو کلک   اگر عرب به کلک بر عجم نزنم
مرا نگاه دهره و دولت باد و قلم   اگر برابر این خواجگان قلم نزنم
علوم شرعی معلوم هر کست که مرا   ز هیچ خیر در آن شیوه‌ام قدم نزنم
وگر بنظم رسد کار و شعر باید گفت   تو خفته بگوی مرا اینجا که هیچ دم نزنم
مرا ببرد مگوزان که بوقت جان بازی   شراره وار تعلق سوی عدم نزنم
بوقت مردمی چون تیغ باید بست   بردمی که ز خورشید تیغ کم نزنم
زباد حمله چو من تیغ آبدار کشم   زنم که آتش در خاک رو ستم نزنم
گرفتم آنکه مرا نیست معنی ذاتی   هنر ندارم و تیغ و قلم بهم نزنم
زمام نیست مرا این هنر که وقت رکوع   بجز بخدمت خاص تو پشت خم نزنم
نه آن خسم که بهر باد گوشه گیرم   که بی رضای تو من گام در ارم نزنم
بدین و باید و چندین هنر چو تو مخدوم   دریغ باشد اگر بر فلک علم نزنم
حقوق خدمت دارم مکن ضایع   که من به شکر تو دم کم ز هیچ دم نزنم
مرا تو مرد زدانی که زان زبان که منم   که من همایم و بر فال مغتنم نزنم
ز در که تو بجائی اگر بخواهم رفت   که هیچ نوبت جز بر در کرم نزنم
دعا بشو بگفتم که حلقهٔ یارب   بجز بوقت سحر بر در قدم نزنم

اندیشهٔ دل دراز می‌بینم   بر دل در درد باز می‌بینم

ببعد ملک

بر بود فلک امید من یک یک   یارب که چه ترکتازی بینم
هر جا که ستمگریست خونخواری   بر دوست شهی چو باز می‌بینم
بر عرصهٔ خاک مهره طبعم   در ششدرهٔ نیاز می‌بینم
زخم از پی زر همیخورد سندان   پس زر بدهان گاز می‌بینم
در کفهٔ روزگار نا زمودن   سرهای تهی فراز می‌بینم
شمع مهرم بکشته‌ام زیراک   افروخته‌اش گداز می‌بینم
از نعمت آن بروزه میباشم   کش طاعت چون نماز می‌بینم
از خوان کسی چو چشم شاید داشت   کش گرسنه تر ز آز می‌بینم
زین یک صفتان آدمی صورت   ادبار ترا احتراز می‌بینم
هم وعده‌شان خلاف می‌یابم   هم گفته‌شان مجاز می‌بینم
این در که ز خلق باز بستند   هرگز نشود فراز می‌بینم
فی الجمله شعبده که می‌بینی   زین حقه مهره باز می‌بینم

زهی دهان تو میم و ز لعل حلقهٔ میم   زهی ز زلف تو جیم و ز خال نقطهٔ جیم
ز دور میم تو در خور جیم تو هستم   فراخ حوصله چون جیم و تنگدل چون میم
چو جیم کشیده‌ام با تو پس چرا باشد   ز میم بسته دهانی که می‌کنی تعلیم
اسیر شد دل مسکین بدام عشق تو دید   بزیر دانه باران و دسته در یتیم

شد آتش رخ تو بر و زلف نشان   مگر که زلف درخت آتش است و ابراهیم
زدست افعی زلفت دل مرا هنوز   امید وصل امیدوارد امنیت قلب سلیم
سپیده کلیمی مگر شد ز عارض تو پدید   زند ازین پس حسن تو ملبد زیر کلیم
ازان ستیزه که پیمانه دار با من یار   که میگریزد سیماب وار از رخ سیم
چو باد او همه تن جان و شمع من گریان   بیک سلام ازان جان بدو کنم تسلیم
ز زخم و زنفوی روییم چو روی اصطرلاب   رخ جوی خون همه خطش چو صفحه دل تقویم
سخن چو رانم چندین دراز گشت مرا   جفا کشیدن عاشق عادتیست قدیم
مراست جان بر دو که دل بگر داردنی   که هست مدحت صدر جهان درون صمیم
کریم مطلق و صدر زمانه رکن الدین   که شاید از کرم خوانیش رئوف و رحیم
سخا و وافر داده بقیش بحر محیط   جای مغز طبعش نهاده لطف جسیم
عبارتی بود از لطف او دعای مسیح   اشارتی بود از کلک او عصای کلیم
بپیش قطره جودش کم از بخار بحار   بنزد شعله خشمش کم از شراره جحیم
مقدمست چو شرع رسول در تفضیل   مسلمست چو نام خدای در تقدیم
شهاب ثاقب گشتست رای روشن او   کز آسمان شرف دور کرد دیو رجیم
ازان خزانه حکمت بدو سپرد خدای   که هست در سنن شرع و دین حفیظ و علیم
بزیر یک سخن او هزار گونه نکت   بزیر یک نغم او هزار گونه نعیم
خجل شود همی از جود دست او طوبی   عرق همیکند از شرم لفظ او تسنیم

تبارک الله ازین رزم و نکتهای سخن   که عقل مدرک عاجز بماند از تفهیم
زهی ز قدر تو سر زیر همچو آب آتش   زهی ز حلم تو سرکش چو باد خاک حلیم
تو نام فضل و سخا زنده کرده در نی   سخا و فضل یکبار گشته بود عدیم
ز حکمت ار نگشادی چو سینه دست قضا   بتیغ صبح زند چرخ را میان بدو نیم
ز باد قهر تو کشته شود چراغ حیات   ز آب لفظ تو زنده شود عظام رمیم
ز رای روشن تو گیرد ارتفاع فلک   چنانکه گیرند از آفتاب در تنجیم
اگر مجسم بودی سخای تو بشکل   نگنجدی بمکان و زبان در از تعظیم
عطای سایل و حجب شناسی آن چونان   که باز می نشناسد سایلت ز عمیم
بهار عدل تو رهست آن اطار خوش که عدو   نه لاله ایست سیه دل نه نرگسیست سقیم
فلک چو مرکب قدرت بزین کند سانو   ز نوبت خصم تو فتراک را دوال ادیم
بزرگوار اصدرا تو را توانم گفت   شکایت از بد چرخ خسیس و دهر لئیم
تو کعبه فضلا و خلق عالم را   جناب عالی تو ارند زمانه و یم
همیخورم ز جفای سپهر زخم درشت   همیکشم ز عنای زمانه رنج عظیم
نبات نظم همیشد که مهان همه بکر   ز گرد خطبه اشان سخای تیغ کریم
چو بحر گشته نجوم چو شد کرم فایق   چو شد نقطه کلکم چو جو گشت عقیم
روا بود که بنازم بدین قصیده که هست   به تعبیر ز بهار و لطیف تر ز نسیم
سبک چو روح خفیف و بس چو طبع لطیف   روان چو ماه معین و قوی چو رای حکیم

بفر دولت و جاهت جهان شکوه سخنم
که چون صدای نهایت رسد بهفت اقلیم

همیشه تا نبود چون عقیق سنگ سیاه
همیشه تا نبود چون رحیق ماه حمیم

باکچوان بادات مشتری ساقی
بفر باقی بادات و در چرخ ندیم

میان جام نکو خواه تو شراب طهور
درون جان بد اندیش تو عذاب الیم

شب عدوی تو با احتیاق دراز و سیاه
که دم دراو نزند صبح تیغ زن از بیم

ای طالع نکو ز تو تا کی تحفه خورم
وی مرغ شیلکون ز تو تا کی فرو برم

روزی بخشم بشکنم این مهر مهر تو
وین پرده کبود تو بر یکدگر درم

از مهر تو چه باک چو من قطب ثابتم
در بخشش تو و اسم چو من سعد اکبرم

وجه کباب از جگرم کن که لاله ام
وقت شراب خون دلم خور که ساغرم

چون عود بهر بوی نشد بر آتشم
آتش چه حاجت است که خود مشک اذفرم

از سرو سال هوژده نیم سرفراز تر
آنرا چه سیکنی تو که من شاخ نوبرم

از سرد و گرم تو بدر آیم که پیشتر
خوش وقت در رخ روی چو یاقوت احمرم

من مجا گزیده ام از بهر دفع تو
کاندر پناه او ز سلامت مصون ترم

عالیجناب خواجه آفاق صدر دین
کش آفتاب گفت من از تو منورم

چرخ از پی تفاخر گفتست بارهاش
من نیز در رکاب تو دیرینه چاکرم

از روی شکر گوید این نقطه اسمی
آنم که از بزرگی ز افلاک برترم

در عالم

در عالم معانی عقل مشتری فهم
بر درزوه معالی روح مطهرم

از خاندان علم و فضلست محتشم
مشکل گشای شرع و عقلست رهبرم

بشد فزود حق من و دون قدر من
کار از بنات نعش بسازند منبرم

هنگام لاف بسته دهانی چو غنچه ام
وقت سخن گشاده زبانی چو خنجرم

از همت بلندم در پایه رفیع
در زیر پای فرسه ناهید افسرم

گر چه لبند اسم و پاکیزه هستم
از ذات خود بزرگم زیرا که گوهرم

در عزت و خویش زیور خود از طلب کنم
خورشید تاج باید و اکلیل افسرم

از ماه حلقه باید و مهره نگین و مهر
نا غب بدیم نه چو گردون سبکسرم

گردون فرازم از چه سرافکنده ام ز شرم
آری ببوستان معانی چو عبهرم

مهیم گر بغیبت چو خورشید نکته
در هر نفس که من اهی از دل بر آورم

انصاف را تو از روی عدلست باورم
زین روی سنگ و زر همه یکسان برورم

وز بخشش آفتابم از آن در عطای عام
اهل کوه را نوازم و هم ذره پرورم

در علم خاکم آتش خشم از آن کشم
سیماب چو دم آب رخ رز از آن برم

هر بدره که شمس ودیعت نهد بکان
در چشم همت آمده از ذره کمترم

خورشید عقل و کرسی اهم میان خلق
زان ام که رفت نم و هم نورگسترم

در پرده کی چو غنچه ام آری ولی چو گل
با تیغ آفتاب نیالیست مغفرم

با تهمتی زاهوی عقل محبتم
با بستر ز آهوی صحرا معطرم

روشن ترست رتبه‌ام ز آفتاب چرخ / با سایه از تواضع اگرچه برابرم
بر روزه آفتاب نباید کشیده تیغ / تا بر نیام [illegible] بانصاف داورم
در بحر حادثات که موج کشته‌ام / در زورق سپهر که حلم لنگرم
برداشته ز دیده اهل هنر سپر / الماس فکر خاطر و لفظ چو شکرم
نیلوفرم ز همت عالی و زین سبب / سر بر خط آفتاب سپهری در نیاورم
خورشید اگر ز ذره سپاهی همی کشد / [illegible] که ستاره است لشکرم
عیب کسان نهفت بباید مرا که حق / در آینه که عیب نمایست ننگرم
خصم ار بدی نماید و گوید ز روی علم / آن گفته درگذارم و زان کرده بگذرم
بر چشم دوست ارزش قدرم عزیزتر / بر جان خصم [illegible] از زر محترم
ای سروری که این ز صفات تو شمه‌ایست / کز شرح آن زبان قلم شد معنبرم
در حال بنده تیر نظر کن که مدتیست / کز دهر هر زمان بد گرفتنی درم
ننگ آیدم که گویم در عهد چون تویی / من بی گناه بسته چرخ ستمگرم
معروف من به بندگی تو پس اکنون / زهر است چرخ را که زند زخم منکرم
در شاعری رسیع گدایان مخوان مرا / در بندگی ز جمله او باش مشمرم
فرهای دارم اگر چه مرا چه سود / چون وقت قوت هیچ [illegible] الخوان جوزم
در زاویه معوقی چون خط منحنی / این مرکز مسطح و چرخ مدورم
پرکنده و شکسته چون باد و چون خاک / گردون فراز در گش چون آب و آذرم

با چرخ هیچ [illegible] و ز [illegible] چشم / چون ریسمان تافته سر زیر چنبرم
خود مرگ برنه بجد کسست [illegible] / تا آنچه [illegible] میشمرم
گر دعوی کنم که [illegible] در سخن / پس بشنو این قصیده که راه محقرم
گردون و کید خصم [illegible] بحکم آن / دل تنگ و کوفته چو گواه [illegible] ترم
مظلوم چون [illegible] مصحفم / محروم چون [illegible] سکندرم
نه هیچ دستگیر در این غم مساعدم / نه هیچ پایمردی درین کار یاورم
گرشش چرا کنم که نکرده [illegible] / این روزی مقسم دهر مقدرم
خود خاندان تو بجای ار [illegible] / کس را نه در جهان ندارند باورم
[illegible] ام سخنی / ورنه بریده باد زبان سخنورم
دستم به تیغ قهر قلم باد ار [illegible] / خود نام اشرف تو شود نقش [illegible]
بعد از خدای عز و جل اعتمادها / بر احتمام تست نه بر چرخ و اخترم
زد تو گر [illegible] قبول [illegible] / که هیچ نام شعر برم نیز کافرم

منم که گوهر طبع منست کان سخن / منم که زنده به لفظ منست جان سخن
منم ز جمله اقران و همگنان امروز / که بر عقلم خوانند نوجوان سخن
چو من [illegible] بوستان هنر / چو من نخیزد در [illegible] سخن
آب طبعم ترگشت جویبار علوم / باد فضلم شگفت گلستان سخن

سپهر زنده کند تیر مرغ روشن ور / چو مه بشت پان در کشم کمان سخن
بحر نظم چو کشتی کنم ز آتش طبع / ز آب گوهر آرم بیاد بان سخن
بجز فضل پر عطر ساخت مغز بیان‌ها / همای طبعم حل کرد استخوان سخن
اثر رسیده بر طبع من ز عالم غیب / ز نور حکمت پر بار کاروان سخن
ز بس نتایج فکر و ز بس معانی بکر / ز جدت ذهن میدهم نشان سخن
سخن سنج منقاد طبع من گشتست / از آنکه تیغ زبان ست قهرمان سخن
ز طبع و خاطر من تا سخن همی زاید / برآید از کشتت خان و مان سخن
بدان جهت که منم محرم سخن ز جهان / نهفته نیست ز من هیچ سوز پنهان سخن
ندیده ذره از آفتاب چو کسی / شدم بطبع گهر بار بعل کان سخن
دگر بشعر کسی را ترنج بودی / بچرخ بر شد می چرخ نیز دیان سخن
ولیک حاصلش این بس که با همه هنرم / بگر اسیر بوم آن نیز هم زخوان سخن
اگر چه آب روان ست بر زبانم شعر / چه فایده بدهد خاک در دهان سخن
کرم سپکرانه پا در رکاب آورده است / دریغ سوی کرم تا هم کنون عنان سخن
جهان فضل خراب ست چون سرای کرم / روان چو سیه شد چو طیلسان سخن
وبال شد شرف و فضل بر من از بدان / که در هبوط فتادند اختران سخن
نه چو شغیب در این خشک سال آز کرم / نه بی عیب ست در آفتاب زمان سخن
ز نهر جهان بکدت بای مردی سخی / نه جز تجلی یک شخص بر زبان سخن

چوکس

چو کس ز شعر بر آید همی نگیرد دست / باد از چه دهم گنج شایگان سخن
بحرص قطره که ده شود دهان صدف / ببوی تحسین تازه بود روان سخن
زیاد عشوه که بنمود حرص خام طمع / شد آب روی و کهنه گشت نان سخن
عجب تر آنکه گروهی ز عقد و دانش عار / ز فخر کنند بهر ساعت امتحان سخن
کشیده دست بر ذوق راستیش دماغ هیچ / هنوز پای نزده بر آستان سخن
در استماع همه غول سنگلاخ حسد / در استراق همه دیو آسمان سخن
ز فن ستایش‌ها اهل کرده اند بجنید / شد سپید چو زبان قلم زبان سخن
از آن درخت سخن را نماند برگ نوا / که خواست از نفس سرد شان خزان سخن
ام از فصاحت طبعیت بر فصاحت لفظ / که کلک لفظ گرفته در بنان سخن
کناره گیرم از این رهزنان معنی دزد / که تعبیه است مرا عقد در لسان سخن
نعوذ بالله از این نکته زاژ منجایم / همی چه دانم من رمز ترجمان سخن
من آنچه گفتم رسم طریقت شرست / وگرنه من کیم آخر ز خاندان سخن
خدای داند اگر من گمان کنم که کسی / بر از من آید هرگز ز رهروان سخن
بعذر آنچه بگفتم تمام نموده ای / اگر مرا بود عمر جاودان سخن
ز حق تعالی توفیق طاعتی خواهم / که هیچ فایده ناید ز داستان سخن

ای کلک نقش بند تو آرایش جهان / وز لفظ دلکش تو آسایش بیان

ای کلمهٔ بدیع تو خوشتر ز آب روی … وی گفتهٔ رفیع تو برتر ز آسمان
چون روح پاک عرضی و چون علم بیکران … جان وهم دور بینی و چون عقل بیکران
نظاره گه خط تو نرگس بار چشم … مدحت سرای فضل تو سوسن بده زبان
هم نثر زیر پای تو افتاده چون رکاب … هم نظم زیر دست تو گشته چون عنان
اندر سواد خط شریف تو لفظ عذب … آبحیات در ظلماتست بد کان
با مجلس رفیع تو بوده است پیش از این … کارم بجان رسیده و کارم با استخوان
زان دم هر شد اروکه بر آمیخته بلطف … دارم همی کنون طمع عمر جاودان
از خطبهٔ دلستان تو شده ام سرخ روی لیک … از بیم لفظ مرزح فرشد چو زعفران
در خواندن و براندن ازان نغز ترنجو … مانده ایم خواه بخوان خواه بران
بخت من ار مساعد بودی بهیچ حال … یک لحظه بر نداشتمی سر ز آستان
لیکن بخدمت تو اگر کمتر کم رسم … آنرا تو هم ز فضل ستمهای روزگار دان
در حضرتت که رنگ نیارد رقوق درم … من سوخته جگر چه زنم اندر آنمیان
جائی که آفتاب فلک شعله فروز است … معذور باشد ار شود از دیده‌ها نهان
گیرم که خود عطارد گشتم بنظم و نثر … با آفتاب فضل چگونه کنم قران
بر فرض عرض پاک کاغذ بر می‌نهی … ترسم که چون ببینی باشد خلاف آن
نزدیک من چگونه این خام نک خوی … خوشتر ازانکه گوئی این لشکر گران
رنجه مکن قلم که رهی خود قلم صفت … آید میان بسته و بر سر شدن دوان

زری

اول خطای بنده توان هم شناس … اندر برابر سخن پاکیزه زبان
بنده ببر عقل کهف بتهذیب این سخن … کرمان بورزیده بهره و حرمت‌های آن
قدر ترا ز سعادت افلاک در علو … جاه تو از حوادث ایام در امان

منت خدای را که بتابید آسمان … شد روح عقل تازه و بخش کرم جوان
منت خدای را که شد آراسته دگر … هم منبر از فواید و هم مسند از بیان
منت خدای را که رونق آمد از سحاب … خورشید فضل و ماه سنی خواجه جهان
زین عارضه که نیز مبینا دچشم خلق … یک چند بوده اند زن و مرد اصفهان
با چشم همچو چشمه و با روی چو شنبلید … با جان همچو آتش و قد چو خیزران
رخ همچو روی کلک و زبان چون زبان شمع … دل همچو چشم سوزن و تن همچو ریسمان
برداشته چو روی یک دست بر دعا … بر سجده سر نهاده دگر کس بنفشه سان
این همچو صبح کرده دم آن بر سر غبار … آن کرده رخ چو آینه وین همک بار دان
هم غرق زور و سوخته شد در دل آیات … هم کلک را که خسته شد مغز استخوان
آب از زور اری ترش طبع کافر … دل همچو بید کرده رخ همچو ارغوان
عناب سکر کرده همی دفع خون کند … از هیئت لعل شست بخون رخ چو زعفران
عیسی مریم از پی آن آگند علاج … صد بار پیش قصد زمین کرد از آسمان
ترتیب کرده زینت از الله اکبر … ازخوشه جز بهیچ سنان از کمان

از هیبت هیکل ملک بر زبر شیر / تعویذ همی نوشت عطارد به بنگ و بیان
کامروز و آن یکی دو ایستوانه وقت اعوذ / از بهر چشم بد که نه اش نام و نه نشان
از تاب این عرض مگر چرخ گرم شد / از رنج این نفس سر در خفقان
پرسید اندر آن [illegible] روز از غم قدر / چونانکه باز پرسند از روی سوزیان
کامروز سبب چه بود که از ناگهان چنین / شد روز در حصن تیره و نحس کرم توان
دادش جواب کای خبرت نیست [illegible] / گشتست خواجه کرم و فضل ناتوان
گفتا قوام دین چه سخن باشد این خموش / خود دل دهد ترا که گشاید به پی دهان
او روح مطلق است مسلم ز ابتلا / او لطف ایزد است منزه ز امتحان
صد بار بر زبان قدر رفت با قضا / کان شخص پاک جان جهانست و جان و آن
چون نیست خو کثافت جسمانی اندرو / علت پذیر چون شود او اینقدر بدان
خورشید افتاده که تا دامن فلک / عاجز بود ز چرخ دگر آب زیر آن
[illegible] دانش و [illegible] / آن در بحر دین که در آفاق و ناگهان
گوهر ز درج معانی در او فتاد / با [illegible] بحر گهر زای [illegible]
[illegible] معانی [illegible] / باد از کسوف حادثه خورشید [illegible]
[illegible] / تا بود روزگار با [illegible]
[illegible] / [illegible] طبع این [illegible]
[illegible] / [illegible]

شکر

شکر خدای را که برون آمدی چنانکه / با دولت از تب و گوهر از آب و زر از کان
[illegible] رگس صبا / این [illegible] بدیده و آن [illegible] گمان
زانست که حرارت صفرا [illegible] / خورشید را حرارت و صفرا است [illegible]
زان رشته کز آن تب آمدت / [illegible]
تب چون عرض لطیفه تو [illegible] / روی [illegible]
خورشید را کسوف بود [illegible] / لیکن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زیرا که تیغ مهر درخشنده [illegible] / چون از [illegible]
جانا که بر روان خرد بود جان [illegible] / [illegible]
هرچه [illegible] / بسیار [illegible] خجالت [illegible]
لیکن بشکر الله شد این رنج منقطع / هم ابر در فشان شده هم ابر زر فشان
خورشید قرص خویش همی گشت [illegible] / الله که خواست طبع تو را اشتهای نان
[illegible] / الله فتاده جاده بر راه کهکشان
بر چرخ سعد اکبر مشتری [illegible] نام / [illegible] تسبیح [illegible]
بر دولت سعد ذابح قربان کند فلک / [illegible] نعمتی گران
شد چهره مبارک تو زعفران صفت / زیرا همی بخندد از [illegible]

این رنج را که ظاهر منکر ز بهر آنکه
صد لطف تعبیه است خداوند را در آن

معصوم نیست شد بشر از گناه و بس
کفارت گناه نخواهد بجز جنان

مرد آن بود که روز بلا تازه رو بود
ورنه بگاه شادی ناید ز کس فغان

بهر ثواب مستیر بلا را اسیر شوند
با زور صبر تو کشد الحق چنین کمان

گر آفتاب باشد پاینده سال و ماه
ور جان همی بماند پاینده جاودان

تو آفتاب شرعی پس سال و مه بتاب
تو جان اهل فضلی پس جاودان بمان

زهی گشاده بمدح تو روزگار دهن
نهی نهاده بحکم تو آسمان گردن

که ماه در ره چون آفتاب نور فشان
که مناظره چون روزگار خصم شکن

نبرد علم و وقار تو کوه با سنگ است
به پیش جود سخای تو ابر تر دامن

چو نور رای تو هرگز نتافت در فلک
چو لفظ عذب تو هرگز نکاشت در عدن

که طبع تو تا رتبت چون آب سحر
سخن بدست تو زنده است چون بروح بدن

نزد رای تو خورشید آسمان تیره
به پیش نطق تو سحبان روزگار الکن

ز لطف طبع تو گشته خجل نسیم سحر
ز بوی خلق تو طیره شده است مشک ختن

قدر چو دید ترا گفت تا بروز قضا
بمثل تو نشود روزگار آبستن

بریده جامه عصمت بقد تست ازان
بگرد معصیت آلوده نیست دامن

گشاده آب کرم دست عطا تو زدیده سحاب
فتاده آتش زجر تو در دل آهن

که وعید

که وعید تو نا امید نشوند بر بطا
بگاه وعده تو بهرام برکشد جوشن

سخا و حلم و فصاحت شکوه و علوم و ورع
نداشت هیچ دروغ از تو ایزد ذوالمنن

زهی نهاد بحری میان عالم فضل
زهی ز لطف جهانی بزیر پر اکن

کسی که قصد تو دارد چنان بود مثل
چو کرم پیله که بافد بدست خویش کفن

زبهر خصم تو سوداگران شده لاله
زبهر مدح تو رطب اللسان شده سوسن

اگر که پروین برد سر ز چنبر تو
چنان ببینی او را گلو گرفته رسن

تو آسمان ارتفاع و قدر بلند اعلا
تو آفتاب رای و چون رای بلبل احسن

نسیم لطف تو گر بگذرد بگردون بر
بسوزد از زبر چرخ ماه را خرمن

کسی که اید ایام در حمایت تست
اجل نیارد گشتنش ز بر پرامن

چو من مدیح تو گویم ز آسمان جبریل
بنغزه گوید احسنت شاد باش احسن

مرا زمانه جافی همیشه بد باشد
بنوع نوع حوادث بگونه گونه محن

بزرگوارا صدرا کنون ز دستوری
ز حال خود برسته بیتی بخواهم گفتن

نه هیچ راحت دیدم نه هیچ همدمی
نه هیچ فایده دیدم ز شعر و نظم و سخن

الهی به چهر بخوبی چو سلیمان زین قوم
که در کسبت فضلا زات بلا دامن

بدرگه تو همی التجا کنم زین قوم
لم [illegible] چشم سبک سر شدند خوش خوردن

به پای چو زده ام ای آفتاب برقع
الهای فضل و بر [illegible] فلکی

نه از [illegible] چو تو صدری مدیح دانم گفت
نیم چو غنچه بهر باد برگشاده دهن

چو سایه در نشوم جز بجای آبادان — نه اسپه تو خورشید اندر شوم به هر روزن
همیشه تا که چراغ فلک شود روشن — چنانکه حاجب شب‌ها بود به روغن
زهی به صدر تو عین الکمال با دور — که هست چشم شریعت بجاه تو روشن
ای حکم تو باد سپهر گردن‌کش — مطیع رای تو باد این زمانه توسن

ای بپاگوشه مسند بر اوج آسمان — وی گذشته پایه قدرت ز ایوان مکان
ای طنین کوس فضل تو در اطراف زمین — وی صدای صیت عدل تو در اقطار جهان
صدر عالم رکن دین اقضی القضات شرق و غرب — عالم گردون نشین و خواجه عالم نشان
نقطه خط سیادت بوالعلای جان‌بخش — لعبت چشم شریعت ساعد صاحبقران
فضل تو الهام رنگ و عدل تو خورشیدوش — خشم تو گردون نهیب و حکم تو گردون توان
پایمال قدر تو دست سیادت چون رکاب — زیر دست امر تو صدر شریعت چون عنان
خوردی و با چرخ اعظم در بزرگی همقطار — طفل و با پیر عقل ارنید و خلقت توامان
خامه حکمت نگارت خوب چون تدبیر پیر — خاطر قدرت نمایت چون خشم جوان
چون تو بر مسند خرامی آسمانت مستمع — چون تو در مسند نشینی چرخ نیلی در گمان
چون یوسف بر بنا شوی چون تو بنشینی بحکم — خاک نعمان سر فرازد چون تو فرمایی بیان
پیش رای انور تو حل شد هر مشکلی — آنچنان کز خاصیت حل شد بهار از استخوان
هم ز تقریر صریرت عاجز ادراک فلک — هم ز تصویر نظیرت قاصر ادراک گمان

مخزن

چرخ چون لاله ز تپش حکم تو طوق المحن — شرح چون سوسن ز شکر عدل تو رطب اللسان
رزه دوان از وقار طبع تو وزن زمین — شمه دوان از نفاذ حکم تو سیر زمان
ای سپهر کلک تو برشارع اسرار غیب — وی شریر حکم تو برشاهراه کن فکان
طلعت میمون تو آیینه آمد کز او — صورت اقبال اینک میتوان دیدن عیان
لطف محض از بهر آن هر کرا جانیست زیست — چون حیات آمیخته در تو با اجزای جان
چون تو در درس شریعت در فشانی در سخن — چون تو در صدر حکومت کلک گیری در بنان
عقل میگوید که گوئی طوطیست آن با قلم — روح میگوید که یا رب آن نباتست یا بیان
آسمان میخواند اینجا قل اعوذ و ان یکاد — مشتری میسوزد اینجا ز رشک آن طیلسان
دست عصمت چشم بد را میل آتش در کشید — تا رسیدش نباشد مرحبا ز ارمان
ای چو وهم از فضای آزمایش جرزبان — وای چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان
گر نسیم خلق تو بر خاک تبت بگذرد — ناف آهو بچه دارد روشن حاک جهان
چون بنات فکر تو جلوه کند از پیش عقل — عقل گوید نقد شد فیهن خیرات حسان
مثل تو نو باوه هم سن تو در فضل تو — راستی همکان نصید
همچون کمی دی سخن آنجا بلغزد پای عقل — چون کنی میدان سخا آنجا بلرزد دست جان
شد روان فرمان تو بر شرع از روی نفاذ — تا شده بر ذات پاکت شرع را فرمان روان
تو رسیدستی بجد داوری در عقل و شرع — حصم میگوید که نه الله اکبر امتحان
هر که گوید ماه نو در چهارده نبود تمام — گر کسی گوید که دیوان تست بنهد در زبان

هر چه آن در آدمی مجموع باشد آن توست / هیچ عیب اندر نیابد و آنکه عمر جاودان
هرچه پس غیب در کون قدر کشید برزبر / حقه آنرا از ضمیرت باز جوید در زمان
در نخستین پایه جاهت مناصب غرق شد / باش تا زین پس چه خواهد کرد فیض آسمان
ابتدای دولت تو انتهای آرزوست / نیست کنجی کاشکار در رفعت این خاندان
ای بسا امید در دل مرده کز تو زنده شد / ای بسا جانهای پژمرده که شد تازه روان
از وجودت شد فات صدر عالم خوشگوار / زانچنین مرهم بیاساید بلا زخم جنان
تو نفس زن تا ز تبت مشک گردد باز خون / تو سخن گو تا عبیر باز گردد کاروان
نیست با کلک لانت اقتران حکم / رایت همچون گنج و مار است از نه بگو چرا
که گهر در حقله محبوس ماند کلک تو / زانکه او گروه بست و در خلایق را ضمان
تا محل عقل باشد در تجاوف دماغ / تا محل نطق باشد در میان زبان
همچو نطق آثار رایات تو باشد آشکار / همچو عقل از آفت چشم بدان بادی نهان
نیکخواهت راز بهت همچو رای کار او / بدسگالت را ز دستت همچو دست خاکیان
تا بتابد آفتاب از چرخ پروین بی‌حساب / تا بماند آسمان در صدمه بر و زمان

زهی ز عدل تو اقلیم شرع آبادان / ز رشح کلک تو اجزای روزگار روان
جلو مطلق و قطب هدی خلیفه حق / امام مشرق و سلطان شرع صدر جهان
ستاره تابش خورشید رای گردون قدر / سحاب بخشش دریا دل و سپهر توان

شحنه

گذشته جود تو ناموس صاحب اکسیر / ز برده لطف تو تخفیف چشمه حیوان
وقار و علم تو همچون زمین فشرده رکاب / نفاذ حکم تو همچون زبان کشاده عنان
رواج دم خلقت مشام رب ملت / بیاده سر کلکت همی هر عمان
بلند قدر تو بر چرخ شیر کردن را / بزیر پای سپرده چو شیر شادروان
بحرص خدمت خاص تو جمله موجودات / ز مور تا بد و پیل بسته اند میان
فلک لباب کردی جهان ز جور و ستم / اگر نه سنگ تو می‌آمدیش بر دندان
کشاده روی ز بیرای روشنت گستاخ / مخدرات پس پرده‌های غیب نهان
اگر نه شرم اخلاق نامه کردی دو / کشنده صاعقه سحوره بر او عنوان
نهیب حال تو بر جان ظالمست چنانکه / ز خشم باز هویداست علت یرقان
نخست دست تو از ماضمان زور گرد / پس آنکه ز طبیعت پدید گشت روان
رفیع رای تو برهم تغییری داده / بتهمتی که مرا نیست اندران آوان
نبوده ام چه قلم بر سبک بخدمت تو / چو نیزه بدچه برهیت گران
بدان خدای که در کارگاه قدرت او / ز نور و ظلمت دارنده بر هوا کسان
بذات لم یزل لایزال و عالم غیب / که عقل هست در ادراک کنه او حیران
بحق آنکه ازل را ابد بر تقدم هست / بآخری که ازو قاصر است جاویدان
بناظر همه بسیج و بناظر همه باین / بواهب همه بخشش و بعالم همه دان
بجمع آن که کر نفخ صعه در دل خاک / ز پای مور چه لنگ لنگ تو و افغان

بفر او که کشیدست در هوا زمین　　بعلم او که شمرده‌ست قطرهٔ باران
بدان بقا که نباشد فنا فذلک او　　بدان کمال که نبود ورای او نقصان
بعفو او که گنه را بدوست در کرمی　　بقهر او که ازو طاعتست سرگردان
بفر عالم امر و بجنبش هر خلق　　بفضل قوت نطق و بنور شمع بیان
بعقد عهد الست و باعتقاد بلی　　باسر سلطنت کن بانقیاد فکان
بروش جامع عرش و بشرع و صاحب شرع　　بعقل و علم عقد و بروح و مبدع آن
بقرب او ادنی لیلهٔ ما اوحی　　بلطف کرمنا و بزینت انسان
بلطف وصف بحر العظام و هی رمیم　　بقدر سوره کل من علیها فان
بحرمت شهد الله بایت الکرسی　　بخطبهٔ شب معراج و سوره سبحان
بقصهٔ قصهٔ تورات و حرف حرف زبور　　بسر حکمت انجیل و معجز قرآن
بچوب دستی قدرت بمایه بخشی فقر　　بنغز کاری حکمت بفطرت الوان
بعرش و کرسی و لوح و قلم بنور حجب　　بدوزخ و بهشت و بمالک و رضوان
بنور شهپر طاوس و سدرهٔ ملکوت　　بقدر و رفعت ادریس در ریاض جنان
بدان عروس که پوشیده دست لالادیش　　بلوک هزه و وفاک خونش درمان
بروز عید و شب قدر و روز رستاخیز　　بنفخ در صور و سر پل بکفهٔ میزان
بحق احمد مرسل بملت اسلام　　باجتهاد ائمه بمذهب نعمان
بظلمت شب یلدای عیسی مریم　　بحرمت ید بیضای موسی عمران

بصدق

بصدق لهجه بو بکر و عهد عدل عمر　　بشیر مردی حیدر بتقوی عثمان
بنهیان حواس و نگار زمان خیال　　بگو نوال دماغ ترجمان زبان
بجور دکان فکر و فلک سواری وهم　　بکید یقین و بپروی گمان
بقدر جنبش چرخ و بنفع تابش مهر　　بنور دیدهٔ عقل و بفر جوهر جان
بنکهت دم باد و بخندهٔ لب برق　　ببسطت کف دریا بفسحت دل کان
بامتزاج طبایع و باختلاط مراد　　باتفاق عناصر باختلاف زمان
بخته بازی چرخ و بمهره بازی صبح　　بخیر که قضا و بچابک زمان
بدستیاری نصرت بپایمردی بخت　　به پردلی توکل باعتماد روان
بسرخ روی شرم و بنرمای عقل　　بهرزد جامی ترس و سیه دل عصیان
بحسن عاقبت صبر و مایهٔ تقوی　　بمین حاصل عدل و نتیجهٔ احسان
بدوست رو بپاک و بهشتی عمر　　بجوش حریف علم و بهدی روان
بدل پذیری صدق و فروشی دروغ　　ببد و لیثنک درست خانع عیان
به نقشبندی آب و بدگشایی باد　　بکه بانی ابر و بزرگری خزان
بپاره نقب زن و قباب کینه کشان　　بچرخ حصه و روزگار حصه دوستان
بهرزمای عسر و نیکنامی زهر　　بسرفرازی علم و بکنده کی بذبان
بصحن باغ چو برکرد لرزهٔ شبنم　　بسطح آب که در پوشد از هوا خفتان
بزرنشان سپیده بسیم کوه خنجر　　بلعل رنگ زمرد و زمرد دین پیکان

بلطف باد بهاری دمم هوای نبات   بآب دجله بغداد و خاک صفاهان
بنیک عهدی کان از میان خلق برفت   بلاجوردی که زمرد هم نبیند نشان
بعز جوهر پاک من و نام نیک و سیر خوب   که هیچ خلق نخواهد زمن بدین برهان
بحسن ظن تو در حق من علی التخصیص   باعتقاد تو در حق کاینات من کان
بحال شامل و انصاف خلق پرور تو   که هست گرگ ازو نایب سگان شبان
بنام تو که ایام راست حافظ آل   بمسند تو که مظلوم راست یار خوان
بجود تو که ره رزق ازو شود روشن   بکلک تو که لب بخت ازو شود خندان
بکلک تو که صریرش همی سر آید غیب   بقدر تو که کند از زر ستاره قران
بهیبت تو که آتش دماند از کهرک   بدولت تو که گل‌ار آرد از سندان
که انچه طرح کشیده است مفسدی بغرض   که ظاهرش همه کذب است و باطنش بهتان
نه گفته ام و نه رضا دادم و نه فرموده ام   نه گفته ام نه سگالیده ام ز سبح الوان
و گر خلاف بود این سخن که میگویم   پس آنکسم که کنم نعمت تو را کفران
من آن نیم که بزر عرض را بیالایم   من آن نیم که نهم از ربای سود زیان
زهر چیز خجالت کشم نه چیز و نه من   زمهرستان برود آب و خاک بر سرمان
گمان ملی که نه اخلاق توست بدخوئی   بیاز بیش مکن اخلاص خویش بی سامان
بهیچ خلق نماند تملق این ایام   بچشم ما بنمای روزگار امان
بدین قصیده که شاید شفیع هر گنهی   تو بر گناهی من عفو کن اگر توان

که و جز

مرا دو ضیع تو جهان دهر که درو   کنون تو دانی و خواهی بخوان و خواه بران
بشعر حشم بکردم دعا چو میگویم   دعای تو زپس ختم مصحف قران

دولت بیدار وش کرد زعقل امتحان   کعبه بگو چیست آن جوهر روشن روان
آتش همرنگ آب آتش حزب آب   آیت فصل الخطاب غایت سبق رهان
نشتر عرق امل شعله برق اجل   دایه بیم و امید مایه سود و زیان
قاعده رسم دین قائمه عرش ملک   حامله عز و ذل فاصله انس و جان
مشعله شبروان شعله لدف زن   منطقه لشکر بدرقه کاروان
آهن مسمار ملک آینه روی مرگ   ناخن چنگال حرب ناخن آب دهان
بازوی مردان کین بارو میدان کین   زینت کف و نگین زیور تاج کیان
لعبت هشیار دل نعمت را پیشوای   هندوی بیدار جنب دولت را پاسبان
در رگ شی رزه رخنه گذار سپر   فتنه الندرق آفت برگستوان
هیبت دادم نشین ملکت داو همنفس   دولت او همعنان نصرت داو توامان
صبح ازو خنده برق ازو شعله   هرکه ازو قطره قطره ازو بک نشان
کفر ازو در شب ظلم ازو در حجاب   آفت ازو در گریز فتنه ازو در نهان
چهره او سیم رنگ حلیه او زر نگار   کسوت او آبگون قطره او بدهان
که برنهی لرزد بر خود چو بید   که بر زرکند دایره کردنان

رزم و لیکن درشت چون شکم اژدها / ساده و لیکن بنقش راست چو آب روان
در کف شه روز رزم برق جهد در سحاب / در زره دشمنش صاعقه در پرنیان
عقد چو بشنید از و خنده زد از زیر لب / گفت بگویم که چیست خنجر شاه جهان
شاه فریدون نسب شاه سکندر لقب / سرور گردون نشین عادل سلطان نشان
خسرو کین کش غازی صفدر لشکر شکن / مهر درخشنده تیغ کوه ستاره سنان
تاج ملک اردشیر اختر برج بخت / گوهر دریا نوال قلزم گردون توان
پادشه بحر و بر مردم چشم ملوک / واسطه عقد ملک عاقله خاندان
مهر سپهر دغا ماه جهان سخا / روی ملوک زمین پشت سپاه گران
حاکم اقلیم بخش آصف البرز حلم / حیدر خیبرگشا رستم گیتی ستان
آنکه بمنشور اوست مملکت آن و این / وانکه بتدبیر اوست سلطنت این و آن
آنکه که بزم و رزم سپهر ولی و عدو / دارد از کلک و تیغ رزق و اجل در دهان
آنکه به یک ناوک تیر چون بگشاید شست / در دل سندان کند صورت سم اسان
زحمت اسب او بر دل آفتاب / هیبت شمشیر او در دل طمغاج خان
در خم چوگان اوست نقطه گوی زمین / بر خط فرمان اوست دایره آسمان
ابلق ایام را تا در امرش خرام / توسن افلاک را در کف حکمش عنان
سهمش اگر دور باد در دل کوه افکند / کوه زبیم او شود زلزله در استخوان
عرصه ملکی که هست در نظر عدل او / غول درو ره نیافت

دست و دلش

دست و دلش اگرچه هست بخشنده چند / آن نه دلست و نه دست بحر بود بحر و کان
ای بهر دست تو آیتی از فیض رزق / وی روش از تو سنخی از کن فکان
بخت تو تکیه زده در حرم لایزال / قدر تو خیمه نهاده بر طرف لامکان
بارگه حکم تو فرخ طبع زمین / بارگه عزم تو مسرع سیر زمان
عالم از انعام تو عالم شیب و فراز / قاصر از ادراک تو دست یقین و گمان
دهر ندارد دگر شبه تو رزم آزمای / چرخ نه بیند دگر مثل تو صاحبقران
دست طبیعت زند شق دهان را گزاف / تا که نشد رزق را دست تو اندر ضمان
از کف آموخت بحر بخشش تا لاجرم / از همه جاش ریخت آب بیازند زان
گر من نزل تو را تحفه رسانیست / ده چو از سنبله برگ که از کهکشان
عشق ثنایت مرا گر دامنه سخن / صیت صدا هست ما خواند برون از صفاهان
عرض مرا گر خضر راه سپر این و این / عقد همسلک پیش پرده بدران دهان
شعرهای دلکشی حضرت شاهنشهی / کس به بر آسمان بر نشد از نردبان
لطف ملک گر کند از تو قبول این سخن / شاعر آن روح ده نیست ترح تر و نکات
زانکه بازار شعر دید کساد ای عظیم / جز تو شهان فروخت این به بهای گران
بخت براجرام نه رخش برافکن به بر / ادهم بخت تو نیست عرصه این خاکدان
گردن رایان بزن چون دررویان بقهر / کشور ترکان گشای چون بدری در عیان
ملک سلیمان ستان سد سکندر گشای / تاج فریدون ربا باج ز قیصر ستان

بگشت کهنه باغ از نهیب باد خزان / ببرد باد خزان برگ شاخ در رنگ رزان
نماند قوت آذر ز صولت آذر / برفت آب ریاحین رفته مت ابان
چو باغ باد دم سرد دشمنی کرده است / شدند منهزم از باغ لشکر بستان
مگر که باغ باقطاع زاغ کرده‌اند / از آنکه رخت ببر بود بلبل از بستان
چو زاغ برگ کند طیلسان و خطبه کند / اسیر زار دستان را جایست بهر شان
چو عشرتگاه قیامت شده است صحن باغ / که مرغ خاطر شن گشته و درختها عریان
ز برگ ریخته زمین سیم روی عاشق زرد / ورق ز شاخ درختان چو نامها پران
ملال اگر از جور چرخ سرد شده است / وگرنه ناله چرا بار در دیده خندان
هر که بار خزان را ز باغ صرف شده است / که آتش کور است وابدان سندان
که چون درست علس شده است برگ درخت / که چون ... شکر چو ریزه سوهان
کلاه لاله که ربود و تاج نرگس کو / قبای غنچه که بر کرد و پاره گریبان
درخت از چه برهنه نشست در سرمای / که در تموز همی داشت جامه الوان
چو خنده آید از زعفران چه بینی ار / ز زعفران که بباغ است منکو گریان
عجب مدار اگر خشک گشت شاخ درخت / که چون نمک همه کافوری بند بر خزان
مگر نسیم ما گشته است روی چرخ کبود / مگر ز برف نشسته است روی کوهستان
به پای که ماه ز سرما چگونه بسلیز زرد / ببین که سرو بن چون همی زند دندان

بگذر اندر چنین زمانه اکنون / بخواه بیش و برافروز جوهر خندان
مهیب شد بر افراز و تیز و کرد نکش / لهیب دیده دل و چو آب در کش دهان
لطیف چون می دنازکده سبک روحی / که مرگ او همه ساله بود ز فلک گران
زمانه سیرت و دریا نهیب کردن خوش / زمین که از زمان فصل و آسمان جولان
چو آفتاب جهانسوز اسپهر اختر شرع / چو روز نمار بجوج و چو چرخ بدنان
چو برق تیغ زن و چون اثیر حقه باز / چو ابر بهر هوا سرکش و چو باد دمان
درخت افکن خارا گداز و آهن سوز / سپهر گردش و گیتی کش و قلعه ستان
بلای او زنخ نمرود باغ ابراهیم / دلیل منزل الکلیم موسی عمران
چو کوه کوه عقیق چو توده توده زریر / چو پاره پاره حریر و چو رشته رشته جان
بباد وارث صنوبر شده است ستونها / ولیکن آنکه مر او را سیاه گشته بنان
اگر ز خشم گرفتست جبهت صنوبرش / وگر نه ترس نوا او را ز جنبش ارقان
ز عکس او همه روی هوا پر از لاله / ز جرم او همه روی زمین گلزارستان
بکوه ماند اگر کوه زعفران روید / به ابر ماند اگر ابر زر دهد باران
از او است تاج سر شمع و نور چشم چراغ / بدو است رونق خرگاه و زینت ایوان
سپید و زرد بهم در چو نرگس است / سیاه و سرخ بهم در چو لاله نعمان
بدو بیوبهم حال تا بهر شی رز دشت / در او ببد همه وقت قبله دهقان
که او است اصل حرارت و آب ... / بسان مردم مفلوج سال و مه لرزان

بگشت همچو درختست فرع او همه سنگ — بشیبه همچو رگ کوهها صدا او مرجان
پدید از دو شده عشق و عیار هر دینار — عیان از و شده رد و قبول هر قربان
گهی چو تیغ که آهن بود نیام او را — گهی چو لعل که در سنگ باشدش زندان
نشان مغز نوی همید هر از خویش — که از رخت عصا بعد پس شود نعیان
شعاع جرم لطیفش میان ظلمت‌ها در — نشان جان و تشت در تن شیطان
ز سرکشی سوی بالا کند همیشه سفر — عجب مدار که فاهم شود بر و خفقان
چو از هر آنچه خورد هست بیش گرسنه‌تر — عجب تر آنکه ز خوردن نمی‌شود لاغر
چو سندروس شاخ ز باد پر و کت — چو کهربا کن کوه ز زلزله جنبیان
بطبع گرم با پر بلند چون خورشید — بچهره زرد و بجا به سیاه چون رهبان
معقد همچو سپهر اندر و مضرت و نفع — بجرم همچو مه اندر فزون و نقصان
گهی چو قوت اقبال بود در تو نی — گهی چو سایه در صدر صفه سلطان
درو دو گهر نماید ز خویشتن یاقوت — بدو هنر بنماید عود و عنبر و بان
گهی ز دود سیاهی چو رنگ چشمه تیغ — گهی ز تیزی و حدت چو آب داده سنان
عروقه داده مراهیس الگران حیز — فلاح داده سیاوش را که بهتان
برنگ همچو گلست و همیشه خار خورد — بشبه هست چو لعل و لیک مشک فشان
ازو نثار همی کنند بصحرا بر — درو سمندر رقص آورد و اهند و ستان
همیشه در شب لرزه است و همچو تو حیز — از آن سبب که مرا دراحت زبان

که سنگ نغمت

۱

گر که تقویت خویشتن بدبد از آنکه — نهاد بر سر خاکستر و نشست در آن
از او ست مایه ارواح و مایه انوار — درونهاست جنبش حیوان و قوت ارکان
عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل — شریف همچو عقل و لطیف همچو جان
چو وهم دانا تیز و چو طبع دانا تند — چو رای پیر قوی و چو بخت حلقه جوان
درونها و بدینها جدای نفع و ضرر — بدو بود که عقبی عقوبت از تفتان
برادری است مرا او را الحانه در دشمن — بجان چو فرصت یابد بمیند هر شیران
هزار پاره شد پیراهن بر آن تن زرد — چنانکه بر تن بیمار جامه خلقان
گهی چو آهن سرا هنی کند چه رزه — که فر جا بود اندر میان پوشی و تابان
گهی ز آهن سقف کند و لی صحن — بر ارز دریچه درون چو خانه ویران
ز نخچیره رخ رخشان او بدان ماند — که هست روی تهی ارز دریچه تابان
گهی قناعت سازد غذای خویش از خود — گهی ز حرص و شره لقمه کرده کوه کلان
مگر که صنعت اکسیر یک مبدا اند — ز بس قراضه که بیرون فشاند او ز دهان
ز کیمیاست ز ر او ز آن سعی — که چون ز بوته برون شد نماند هیچ نشان
نموت ما کر او را بسیست بگویش — پدید گشت از آن بوته در زبان ز بان
نژاد حالی ودر سند سیاه نشست — چنانکه خواجه از ارکان و صد چندان
بزرگ معنی اسلام رکن دین مسعود — که شهر او نماند فلک بصد دوران
زمانه فعل و زمین علم و آسمان رفعت — قضا نفاذ و قدر قدرت و ستاره توان

بلند همت صدری که با سخای کفش
نماند درویش اندر جهان بجز کان

رکان کرا بد از حلم او گرفت زمین
سبک عنان از عزم او بود زمان

زهی سپهر ترا زیر پای همچو رکاب
زهی زمانه ترا زیر دست همچو عنان

تویی که نام تو گشتست زیور دفتر
تویی که مدح تو گشتست زینت دیوان

مجره شدست ز رای تو شعلهٔ خورشید
زبان شدست ز نظم تو چشمهٔ حیوان

شدست عدل تو بر دیو ظلم را پایین
شدست جود تو مر درد فقر را درمان

نسیم لطف تو بر دوست رحمت ایزد
سموم قهر تو بر خصم آیت خذلان

کمینه شعله ز رای تو چشمهٔ خورشید
نخست پایهٔ قدر تو تارک کیوان

چه ابر وقت درم ریختن تویی پردل
چو برق گاه زر افشاندن تویی خندان

زمین بلرزد بر خویش اگر تو گویی هین
فلک بایستد بر جای اگر تو گویی هان

بلند قدر تو بر چرخ زیر پای آورد
بعهد تیر فلک همچو تیر شد دوران

روان ترا که حلم ترا سپهر نجوم
فزون ترا که قدر ترا ز زمان و مکان

بجز ورق همانا ندل و خاطر
بار بماند و خورشید آن نبان و بیان

کسی که با تو نباشد بطبع همچون تیر
شود سیاهی چشمش بدیده در پیکان

فلک بمدح ثنای تو بر کشد دو جناح
ملک کمر بست ترا به از مجره میان

اثر ز لطف تو یحیی العظام و هی رمیم
نشان ز هیبت تو کل من علیها فان

مکارم تو چه شمار از ازل برون ز قیاس
بزرگیت چو صفت قدم ز امکان

دراز کرد

فزونست خاصیت جود از همه عالم
چنانکه قوت نطق است در حق انسان

ضمیر روشن تو یک یک همچو آینه
هر آنچه هست پس پرده‌های غیب نهان

شدست طبع تو بر دفتر کرم فهرست
شدست نام تو بر نامهٔ سخا عنوان

ازین سخن بچنین حضرتم سیاه آمد
چه پیش بحر و چه پای ریزه در کان

بهنجری که نیرزد خویشتن را به بها
چنین کنند و روا کار بر اعیان

همیشه رونق مادح بجود ممدوحان
که گه کنند بتحسین و گه کنند حیران

نسب ز ممدوحان آرند شاعران ورنه
نسب چه دارد خاقانی آخر از خاقان

بروزگار تو الحق عجب همی دارم
که به امید رهی راه می‌زند حرمان

چو فرحهٔ دیوان آراستم بمدحت تو
چو هست نام من اندر جریدهٔ نسیان

روا بود ز بهای این قصیدهٔ غرا
که فال غزنین رنگ آورد به صفاهان

همیشه تا که چو تو در فشاند ابر بهار
همیشه تا که چو فرزانگیست باد خزان

بهار عمر تو باد از خزان قهر ایمن
جهان بکام و فلک رام و بنده مدحت خوان

چو در نورد و فرایش امر کن فیکون
سرای پرده بیاب ارگنا آینه گون

چو قطع کرد زمین و طناب دهر ازرنگ
چهار طاق عناصر شود شکسته ستون

نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ
نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون

مهندسان سماوی تتق برانداز زند
بکار نماند این هفت قلعهٔ موزون

بدرت امر شود طی صحایف ملکوت　　بپای قهر شود بسته قبه گردون

عدم بگیرد از آنکه عنان دهر جهول　　فتاده در کره و در زیر ران جهان حرون

عدم براند سیلاب بر جهان وجود　　چنانکه خود کند موج مشفق نگون

شوند غرقه بد در مکان شیب و فراز　　خورند غوطه در و در زمان بوقلمون

نه هیچ بند بر سر عما جای قصب　　نه شام گیرد بر کتف حله اکسون

کونات همه داغ هستی گیرند　　که کس نماند از ضرب زوال مصون

باحتساب بنا زار کون تا زد قهر　　زهم بدرد این کلهای ناموزون

بقذف حر بماند ز معده معزب　　چنانکه گوید این ایستاد و آن وارون

ز ضعف بحر حیات منقطع شود ناب　　کند تیمم در قعر چشمه جیحون

کنند رد ودایع لعبت زلال　　نهان فلک رشته فراین مدفون

چار مادر کون از قضا عقیم شوند　　بصلب هفت پدر در سلاله گردد خون

ز روی چرخ بریزد قراضهای سپیر　　ز زیر خاک بر جهد دفاین قارون

سپید چهره چو اندر دمند وقت رحیل　　حجار کرد این هر سه ربع مسکون

عروس رغبت بدروازه عدم تازند　　شوند لشکر ارواح بر قضا مفتون

چهار ماشطه شش قبله سه طفل حروف　　سبک گریزند از رخنه عدم بیرون

طلاق جویند ارواح از مشیمه خاک　　از انکه کفو نباشند این شریف آن دون

نگاه پذیر بند اصناف کارگاه وجود　　تهی بمانند امداد الهی بود مکنون

نه ده مرگ

نه ده مرکز غبرا بسوی عدم حرکت　　چو یافت قبه خضرا ز خور در سکون

چهار گوشه حد وجهه برگیرند　　پس افکنند بدریای نیستیش درون

نشان و پی بنماند ز کارگاه حدوث　　نه رسم ماند و اطلال نه ره چه توان

نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف　　نه روح قدس بماند نه گنبدی ملعون

بنفخ صور شود مطرب فنا موسوم　　برقص و ضرب در ایقاع کونها دونان

هم زوال پذیرند جو که ذات خدای　　قدیم و قادر و حی و مدبر بیچون

چو خطبه لمن الملک بر تیق خواند　　نظام ملک ازل با ابد شود مقرون

ندا رسد بسوی اجزای مرگ فرسوده　　که چند خواب گران از نه جرعه ای افیون

برون جهید ز کتم عدم عظام رمیم　　که مانده بود بطمورۀ عدم مسجون

همی کشید هر جزو سوی مرکز خویش　　که هیچ جزو نکرد دزدگی سعنبون

عظام سوی عظام و عروق سوی عروق　　سواد سوی عیون و جفون بنزد جفون

بر اقتضای مقادیر منقسم گردند　　نه هیچ سو به نقصان نه ذره افزون

همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع　　همه قوالب از اعضای خود شود مشحون

چو خاطری که فراموش کرد یاد آورد　　بروز حیر پدید آید کن فیکون

چو در دمند بنا قور لشکر ارواح　　چو خیل نحل شود منتشر بسوی هامون

نقص جسم در آرند باز هودج جان　　سواد قالب بار دگر شود مسکون

بانجلم ازل مالک النعیم ابد　　بکبر قضای الکف قضب والهون

هر آنکه منتعدش نیست آن بود جاهل | وگر حکیم ارسطاست و افلاطون
رهی به مرگ بپایان همی رسند بمن | بکنج خیمه‌های لرزان سرای‌ها برکن
برآر شرق پری دید صبح مخجب | که خواب تیره نباید چو روز شد روشن
ز دست کوی رحیل و تو از غرور هنوز | سرای بهر بیدار این ز نقلکن
شب جوانی ناگاه روز پیری زاد | که دید هرگز زاغ بروی آبستن
که ماند عمر چو پنجاه و اند و سال گذشت | که گشت سرو تو چون خیزران بنفشه سمن
ببین که عمر عزیز تو در چه خرج شد است | ببین که تا بچه برباد داده خرمن
اگر سلامت جوئی حقیقت است یقین | بساز در بن دندان ازرده‌ها مسکن
همه شدند حریفان تو خوش نشین و برو | تو خود ز نوح فراموش گشته تن زنان
نگار پنجه شیری دم غرور مخور | اسیر قصه مرگی در چنگال برزن
مزن تو خیمه در این ره که نیست جای مقام | مساز خانه درین چه که نیست جای وطن
تو را چه باشد از زیر گرد و بالا گرد | چگونه در جهت آفتاب در روزن
تو بارنامه کنی بر فرشته و آگاهی | بدرود خاک تنم اندر دی بدین گلخن
در او اگر بزنی مرگ آسمان بیخ | وگر بیری خند دمرگ تو دشمن
چه بود در قفس تنگ ناله کردن زار | ز مرغ زیرکی از زیر کاهش بشکن
ولی تو را نبود شوق عالم بالا | چو قانعی بچنین جنس دانه ارزان
حیات دنیا خواب است و مرگ بیداری | رکان حکمت گفت این بلند سخن

فرام من

تو هر چه بیش رزاین خواب عکس آن میدان | ز گریه خنده و زان خنده گریه آوردن
تو روز میخوری و همچون ستور شب میخسب | بحرب و شیرین همچون زبانه نیروتن
وگر بلندی مشغول اختلاف نفس آن | جنب ز خواب در آید بروز پاداشن
ولی بمانند زرتشتم چو راه باید رفت | کمر به رودن راه صعب آفت پیت ربح بمن
هر آنکه بیش خورد کم زید به معنی زانکه | چراغ کشته شود چون زیاده شد روغن
چو در تو آفت دینست چند ازین رز و رز | تن تو طعمه خاکست چند ازین سن و من
بیا نهی به دلی زنده چون نداری پس | بنام خواه کفن خوان و خواه پیراهن
اگر ز نعمت خالی شود دهان یکدم | چو کفرها کز زبان تو کوید از هر فن
رخیست این کفران و ناسپاسی تو | تو را ز نعمت خدا چونیست هیچ دهی
زبان بشکر زبان کی رسد بروت بکن

دگر جهان همه ملک تو گشت لاالقسمح | وگر همه ز تو فوت شود بلا تحزن
چو نیست با تو خرابی و جود خراب علام | چه گوهر یک بو جز الله خلاحسن
هزار دام بهر سنجی چه دانه آمد | هزار چشم پدید آمدت جو پرویزن
چو چشم غالب شه کعبه را بسوز رود | چو حرص چیز برشته برگشتی زمه کفن
به پیش برخسی از بهر آستین نان | هزار بار زبان تو بسی کرده چون دامن
بحرص آنکه یکی لقمه زر جگر یابد | هزار زحمت بر دل زنند چون هاون
زبهر دنیا چندین عنا گرا کند | که بس نیرزد دامیزده خود بدین شیون

مدافع چو ترازو مکن مدام کج زر … مباش همچو ترازو زبان و دل ز آهن
مباش پر گره و پیچ و پیچ چون رشته … مباش سرسبک و تنگ‌چشم چون سوزن
اگر نباشی مردم رو و دستور مباش … اگر فرشته نباشی مباش اهریمن
مباش غره بدین گنده پیر دنیا زانکه … هزار شوهر کشت و هنوز بکر این زن
بر آنچه کرد با اهل بیت مصطفوی … حدیث رستم بگذار و قصه بیژن
چه تیر غدر که رخنه نکرد شان سینه … چه تیغ ظلم که خونین نکرد شان گردن
ز بهر ایشان بود آفرینش عالم … ز بهر ایشان بود ازدواج روح و بدن
فدای عزت جد در جهان ز شاخ نشد … ز تنگ نهال برون آخته حسین و حسن
یکی ز زهر بکشتند تا ز لب داده … یکی به تیغ بزهرآب داده ایشان زن
اگر زمانه کسی را بطبع کشتی رام … که بنودی مر اهلبیت را توسن
چه با سلاله پیغمبران رهرو تو که … که از سلاله خواهی بشدت جوشن
بمیر پیشتر از مرگ تا رسی جایی … که مرگ نیز نیارد گشت پیرامن
مبر تو مظلمه از خانه‌ای ز گور ترس … که گور با گنه و مظلمه بود گلشن
لبی بکشم و نگوید کس قبول نکند … دراز گفتن بیهوده نیست مستحسن

بنگر بدان چرخ و استیلای او … بنگر این دهر و ال انبار او
محنت مرا از فلک همچون فلک … نیست پیدا مقطع و مبدای او

بیم

میبه هر یکی کمتر جا بیله … هست با من جمله استغنای او
نیست با چندین عصه ازوی شربتی … نیست با چندین خار کجرهای او
همچو ترکان تنگ‌چشم آمد فلک … زان نهد بر جان ما یغمای او
مرد در عالم نه و دیگر نیست … دیعجب شبهای محنت زای او
می‌نگردد فرزا چشم ما … این سپهر آسیا آسای او
باش تا از صرصر قهر خدا … در سر آید دور جانفرسای او
باش تا هم قیامت بگسلد … چنبر این طارم مینای او
باش تا از موج سیلاب عدم … لنگر مرکز غبرای او
باش تا آرام گیرد عاقبت … جنبش این گنبد خضرای او
تا ز نفخ صور حق خشتش فکند … گنبد نیلوفری دروای او
تا شود پژمرده زان اسپ فضا … صد هزاران نرگس رعنای او
هر کجا پیشه اند مندیکه است … گوش گردون پر گهر زینهای او
از میان موج خون آید برون … نکته‌های نغز صاحب آوای او
تیره تر از پار هر امسال او … بد تر از امروز هر فردای او
فضله چون نیست و ضد الدن … علم طاوس است و حران پای او
وای آن کو بر هنر سعی کند … وای آن مسکین حقیقت ولای او
هر که دارد ده درم افزون ترک … هست مولد نا سزا مولدی او

صبح کوته عمر از آن شد که نمود   از گریبانش ید بیضای او
سرو چون بر بعد از آن از او گشت   یافت خلعت جامه و سیمای او
نیشکر زد با هزاران نی بماند   شکرش بشکست هم حلوای او
مشتری کو طیلسان دارد چه سود   مهر و زر بنشسته بر بالای او
در عطارد خامه دارد چه شد   زیر پای مسطر بشد جای او
طوطی از منطق اگر دم میزند   شد حصار آهنین ماوای او
بلبل اینک غنچه‌اش از گل ساخته است   در میان صد لحن در آوای او
شعله پسید از بدان آموخت باز   تا شود دست شهان ماوای او
لاجرم باشد همیشه گرسنه   لخته آن نرگس مینای او
شد خروس سرد مولع پر زنان   گشت تاج او هم از غوغای او
هر که او را هست سعی کمترک   پیش منبر لاف از آوای او
ماکیان را از برای خایه   بیکران آشوب و آن غوغای او
و آنکه بی‌قیمت صدف رشته کنک   پیش چندین لؤلؤ لالای او
ره بجز طبع و شکن این قلم   نه عطارد راست و نه جوزای او
هر که او زد چنگ در نی داشتن   باد بنماید همیشه نای او
صبح چون خاکفت خورشید اندر او   میکشد تیغ از پی گردنای او
ابر کتمان کرد حق آفتاب   میکشد قوس قزح طغرای او

شد عروس رای فرخ برآمد بر نخ   نیست کس را در جهان پروای او
چون شهاب الدین نظر را فکند   نام فرخ بردن بهر پای رای او
آنکه در آیینه گردون ندید   جز زعکس او کسی همتای او
آنکه طوطی خرد جوید همی   در قوت از نطق شکرخای او
مهر یک ذره است از آثار او   چرخ یک قطره است از دریای او
رخت دولت زر بر رفع کند   خال عارض چهره زیبای او
ملک چون دریاست از روی صفت   ذات پاکش عنبر سارای او
است همچون نافه صحرای جهان   او دست مشک خوش شمیم جویای او
در دل و دیده سویدا و سواد   نقطه از نسخت سیمای او
زانکه اندر دولت چون معتقد است   شد مفوض ملک چین با رای او
در جهان هر جا که صاحب معنی است   شد مقیم درگه والای او
جمع را گر دولت جمع جمع اوست   حاصل شد ننگ دو نهای او
در جهان لطف ارباب عقول   شعبه رای جهان آرای او
این آبادت و باشد تا ابد   از خلوت حضرت اعلای او
از لطافت روح را ماند همی   عقل دیوانه است در سودای او
پیش آن دست و دل که هر فشان   بحر و کان هر دو شده رسوای او
هست در خلوت نبات فلک رخ   هست کاهنش بکر اعضای او

چون فزاید زین سخن زیرا که هست — جزوهای روح در اجزای او
تا درین موسم بود حجاج را — قصد سوی کعبه و بطحای او
روزگار او سراسر عید باد — واندران قربان او اعدای او

ای غم تو چون سویدا جای در دل یافته — وی خیالت چون سواد دیده منزل یافته
نیست طرفه گر بود چشم و دلم جای تو را — هست مه از طرف قلب اسم منازل یافته
عارض چون سیم تو از زلف چون شمشاد تو — همچو آب از باد اشکال سلاسل یافته
لطف طبعت نغمه با و سحر آموخته — سحر چشمت اند که جادوی بابل یافته
سرو با آن سرکشی دان با جمالت گردنش — گوشها یکباره زان شکر شمایل یافته
عشق اندر سایهٔ خورشید زلف و روی تو — صد هزاران جان و دل جانانه و بیدل یافته
ای لک ای حال عشق تو را بر داشته — وی خرد دیوانه بند تو عاقل یافته
هم کمر کردنیات تنگ کمراه آمده — هم سخن را ره دهانت تنگ مشکل یافته
عشق تو اندیشهای وصل یاری یاد داشته — هجر تو تدبیرهای صبر باطل یافته
کی بود یا رب به بینم فرزند عدل خویش — گردن چون سیم تو از زر حمایل یافته
نیست سر عشقبازی کاندرو جان و دلم — خوشتر از لذت ملامت از عواذل یافته
نه دل اندر وصف هجر تو به بندم زانکه هست — راه سوی حضرت آن صدر عادل یافته
صدر مطلق کز ذی اقصی القضات شرق و غرب — آنکه دهرش منبع فضل و فضایل یافته

آسمان در سایهٔ جاهش پناهی ساخته — وآفتاب از شعلهٔ رایش شعاعی یافته
ناصح او را فلک مقبول و مقبل داشته — حاسد او را اجل مغرور و غافل یافته
عقل او را در همه ابواب قدوه ساخته — وهم او را آنچه از انواع کامل یافته
جهل در دیجور شبهت از شعاع خاطرش — راه کشف معضلات و حل مسایل یافته
گاه وصف و نعت اخلاق و کلام کاندروست — نطق سحبان با مزاج طبع باقل یافته
خاطر وقاد و ذهنش یک ساعت داشته — هر چه وهم و عقل آن را صعب مشکل یافته
مکرمت از جاه او ره داده در این عالم — دفتر در فضل و فوائد در فواضل یافته
ای ز دولت و بیدار تو فتنه مدام — خوابگه در سایهٔ این عدل شامل یافته
شرع از انوار عقل تو حقایق خواسته — فضل از الفاظ عذب تو دلایل یافته
ملک از تأثیر علم تو وقار آموخته — کوه از آسیب خشم تو زلازل یافته
روز منصب آسمان اجرام علوی را چو خاک — پیش قدر رفعت و تخت نازل یافته
نیست گردون با هزاران دیده در صدر وزیری — مثل تو شخصی بدین چندین خصایل یافته
نه کی معیار انصاف تو ناقص داشته — جود و علمت خوشتر از معشوق و سائل یافته
پیش چشم همتت کمتر بود از ذره — هر چه کان از داده خورشید حاصل یافته
شاد باش ای قدر تو جای رسیده کاسمان — وهم را زاد و ارک جاهت بار در کل یافته
از ثنای مجاهر در مجمع سوخته — از شکوهت رونقی صدر مجامع یافته
از فزون خواه پیشه خواه پی چون سبب — عدت صد سال از عمر تو قاصر یافته

از نم ابر سخاوت تو فرخ ماه از نما
بر فلک چون خوشه پروین سنابل یافته

ز عدل دین انصاف تو طبع با زرا
راستی و الف با کبک تو ابری یافته

از سخای کیسه پرداز سپهر در جود
کامکه او گنج خورشید است عاطل یافته

جمله ارزاق و فنا و خلق را روشن شده
چون شده کلک تو تشریف انامل یافته

طبع تو بحر است و این سپهر موج غوطه
کو هر جهت طبع بر طرف ساحل یافته

دشمنت کز بر خلاف رای تو آبی خورد
آب را در حلق طعم زهر قاتل یافته

هر چه رای روشنت تقریر آن دیده صواب
آسمان وجه تعرضها بزایل یافته

ای نقاط حکم تو دور محیط نه فلک
در خط فرمان تو چون نقطه داخل یافته

هر شبانه کانان نه از بهر تو بیش عاقلان
صنعتش از نور تحقیق عاطل یافته

هر که دارد چون ... اندر دل تو غالیه
چون قلم قطاس در قطع منازل یافته

هر که کرده اختیار خدمت درگاه تو
با ثواب آجل اکنون ملک عاجل یافته

تا زمانی که اندر مدح تو جمع ما رقم
زین قصیده سوی بهروزی وسایل یافته

در مدیحت از نبات فکر و معنیها بکر
مادر امید را از رنج حامل یافته

تا که باشد خلعت باغ از دم آزار و دی
کرده طاووس وکه پر حواصل یافته

متصل بادا ترا اندر لطف ازلی
مدت عمر تو در آخر اوایل یافته

هر غرض کاعدای تو از بخت کرده ایم
مرگ را در پیش آن مقصود حاصل یافته

ای ردای شب

ای ردای شب نقاب صبح صادق ساخته
در سنبل پرده گرد شقایق ساخته

زلفت از دو چین صد عقرب زیبا یافته
لعلت از شکر حلاوتهای فایق ساخته

کوکب بختم را وامق مقارب یافته
ماه رخسارت که پای رامق ساخته

چشم نرگس لعلت از غنچه لب مستورتر
خویشتن چون نرگس مخمور فاسق ساخته

خال تو در زیر زلفت چون فرو شسته
محرم اسرار خود شبهای فاسق ساخته

قدرت ایزد که تا پیش کمر زلف تو
زان رخ روشن دلیل صنع خالق ساخته

چشم مستت ناوک مژگان نهاده در کمان
وانگهی از زلف آن جان عاشق ساخته

بهر بوی زلف تو بر آتش بریده سر
خویشتن عرشه چندین علایق ساخته

مردم چشم از پس شعبده در دلبری
جای خویش اندر دل جادوی حاذق ساخته

لاله سیراب تو از ... گریزان وانگهی
زنگیان مست را یار معانق ساخته

من ز جور و طعنه خصم و مخالف سوخته
تو دگر با حریفان موافق ساخته

یک شبه عشق من و عکس خیال روی تو
صد هزاران دفتر عذرا و وامق ساخته

منش بیخوانده رخ آن ماه را کاندرو به مدحت
از مدیح صدر عالم صد علایق ساخته

خواجه عالم قوام الدین که خلق خلق او
خواجه کی را جمله اسباب لایق ساخته

آنکه دایم در حریم حرمتش اهل هنر
عصمت خداوند یزدان را اراق ساخته

آنکه عرشش تا ابد حکم ازل پرداخته
وانکه با تدبیر او تقدیر سابق ساخته

آسمان بهر تقرب سوی خاک درگهش
خویشتن را از ره خدمت سوابق ساخته

لفظ گوهربار شیرین کار او در شاعری   گوش گردون حقهٔ سرّ حقایق ساخته
باد از عرش مضای سر گردون یافته   خاک از فرش چو ار کوه مشایق ساخته
مرکب آمال ارباب حوایج را ز فضل   کو کرم را لایق و کو لطف سابق ساخته
حسن عهد او همه ارای ملک بر داشته   فیض جود او همه کار خلایق ساخته
اصطناع حق شناس و طاعت حق پرورش   سابق انعام از احسان لواحق ساخته
عقل را اندر سرای شرع وقف عدو عقد   امر و نهیش گاه واثق گاه فایق ساخته
ای رسیده همت عالیت جایی کز علو   تیر گردون زیر آن نقش نمارق ساخته
دانش از لفظ تو انواع فواید یافته   بخشش از جود تو اسباب مرافق ساخته
آسمان جاه تو را حصن جلالت داشته   عافیت هم تو را از طوارق ساخته
همچو میزان دشمن تو باد پیموده عمر   همچو جوزا نامحنت از زر مناطق ساخته
خوف از عفو تو خود را بخت عاقد یافته   حرص از جود تو خود را نیک واثق ساخته
شرع را کشف بیانت شرح واضح آمده   کلک را فر بیانت حی ناطق ساخته
آفتاب صدق رایت از شعاع نور خویش   بر فلک کمتر طلیعه صبح صادق ساخته
شاد باش ای حشمت کز جود و سعت   خلق را شد عدت وقت مضایق ساخته
خاطر مشکل گشای وهم در اندیش او   طفل دین را در شب شبهت مراهق ساخته
لمعهٔ رایت بی خورشید و مه افروخته   شعلهٔ خشمت بی سحاب و صواعق ساخته
گر آذری در عهد تو منسوخ گشتی آنچنان   آتش فرزین سیر خو سیر بادق ساخته

به فلک

تا فلک را هست تقسیم بروج اندر درج   تا درج را هست ترکیب اندر دقایق ساخته
باد آمالت همی نجح مقرون زانکه هست   باشد اعراض عدویت از عوایق ساخته
در جفا با حاسدت گردون دغا با خته   در وفا با ناصحت دولت دقایق ساخته
من رهی در مدح تو پرداخته دیوانها   نقطه‌ها را آن مجانس با حقایق ساخته

آن زلف نگر پریشان   وان روی نگر بدان درخشانی
زلفی که چو کرد کار بر فشاند   تو دست ز جان و دل برافشانی
رویی که گر افکند گره از مویش   می بینی وانگه دمی خوانی
حق یکجال ایدر یغما   خوی خوش و روزه مسلمانی
او گوید جان ببر فدای تو   گر گویم بوسه هان که ارزانی
گر تن بزنم که این چه زیباست   ور دم بزنم که هم سخندانی
ای روز وصال تو دو شاته   شبهای فراق تو زمستانی
عشق و رخ تو چو بلبل و گل   غم با دل من چو بوم و ویرانی
گفتی ز تو جان و از لبم بوسی   انصاف حریف ایدندانی
گر جان ببری ز من روا دارم   اندر گرمرا تو جان و جانانی
من از تو بجز دیده میگریم   ما را چه از آن که ما خندانی
در چشم امید من شکسته خار   پس من چه کنیم که تو گلستانی

ردیم ز غمت برنگ کشت است | برجی بدو جو که سرو بستانی
در دست عنا ز آز لکان بنحیز | در سنگ خونه فراخ میدانی
سبحان الله به بخت کور ما | خوبانکه بجوا نیستیم چو نانی
روئی که همی جهان بدو دیدیم | بی جرم چرا ز ما بگردانی
بر من متغیر از چه گشتستی | تو هم بدل و توام دل و جانی
دری که نشنیدش جهان مانند | صدری که فلک نه بیندش ثانی
ای مرکز حجه عالم معنی | ای صورت لطف فرزدانی
در برج شرف هزار خورشیدی | بر شاخ کرم هزار دستانی
آثار رضای تو قدسی | اخلاق ثنای تو روحانی
از حکم خدای کوه آبی | در قدر قدر ز اوج کیوانی
از روی کمال جوهر عقلی | در روی نهاد جوهر جانی
یک عین خرج حجه تو نبود | مجموع جهان نبات و کانی
لفظت مروت و توده معنی | دعوی کامت بزرگی دو تو برهانی
چشم چراغ خانه مهر ساعد | ام شب و پناه آل نعمانی
در علم چو بحر در پایانی | در حلم چو کوه ثابت ارکانی
نه در تو که در تمامت انسانی | نه در تو کشت فضیلت همه جانی
از نعمت تست هر شبانروزی

با این همه

با این همه منصب این تواضع بین | نبود ز گزاف فیض ربانی
سوسن اگر از مدحت اندیشد | باید ز خواص لطف سبحانی
گر خشم تو بر فلک زند شعله | گردد بره سپهر بریانی
ور عدل تو تیغ بر فلک زند یا نه | حسابکنی ز بیم گیتانی
وقتی که تو زین عزم بر بندی | منسوب بتو فلک کهیلانی
جائی که لطافت تو تریاکست | از زهر چو آید آب حیوانی
چون دست تو در سخا زر افشاند | نه باد خزان نه ابر نیسانی
از بهر صلاح عالم بالا | گر پیکر [illegible] البقاء الهوانی
خورشید بری شود ز خفازی | مریخ حذر کند ز فتانی
بدخواه تو هر که هست گو میباش | والله که کم از سگست کهدانی
باوند همه فدای تو یک یک | ور چه نکنند سگ بقربانی
ای خواجه جهان علی الاطلاق | بر جمله عراقی و خراسانی
دادم بره از تو داد می خواهم | زیرا که برای علم سلطانی
تا چند خورم قفا ز هر کس من | آخر تو نه حاکم صفاهانی
تا چند بپیش لعنه خواهی | تا چند بزیر بیک و سعدانی
بر من چو تو سر گران کنی کارم | افسوس کنندم انسی و جانی
هر کس که [illegible] که هر کسی پرسد | کا قر تو چرا ولیف و ومانی

نه با خود انصاف توانم کرد / کز فعل فساد طغیانی
نه بر کرمت حواله شاید کرد / کاهل شبهی رفت سهوانی
نه روی سخن نه برگ خاموشی / سپند شده طریق عقلانی
بر بود چو روزگار شد تیره / انجا نفقه بکار لقانی
تدبیر علاج من بکن سهل است / دانی چه کنی سری بجنبانی
بدنام مکن مرا که زشت آید / بر دوش ملک ردای شیطانی
کو بیکننهیم مرد انصافی / ور باکنیشم اهل احسانی
دانی که هزار روزگار تو / اندیشه نبود این پریشانی
کز توقع المثل برسد / لذاذه فضل طبع انسانی
گوید که فلان چه جرم کرد آخر / کانش خطش بقهر میرانی
آخر بچه حرف بر تو انگشت / ترسم که ازین حجاب درمانی
اول زچه با سوابق خدمت / بودیم بدان کرامت ارزانی
واکنون زچه با شواهد تهمت / ماندیم دراین مقام حیرانی
گر اهل نیم جرام پر دردی / در اهل بدیم چرا پشیمانی
در جنب بنود زهیچ رنگندان / شاهی که بدست خویش بنشانی
انگاه که من خطا دراورم / الطاف بده تو لایق آنی
من خود کیم و ندر من چو سهو آید / تا خاطر خود بدان برنجانی

بسبکه خم

خود گیر که من جنایتی کردم / یا از سر قصد یا زنادانی
معصوم نشنید آدمی از سهو / با انکه نرفت وهم تو میدانی
در حلم و کرم چو فایده باشد / کز خود نبود جنایت جانی
ور باز همی توانمش دادن
عمری که بخرج خدمت کردم / تو نیزش باز داد نتوانی
ابروی تو را گره نمی زیبد / بگشای ای آسمان گره ز پیشانی
در دولت تو بکان نمی باشد / در حشمت و نعمت و تن آسانی
ملکیست که از میانه من باشم / با این همه رنج و تاب ها نی
واله که مباد کم در اینجا خدمت / دانی تو که نیست لا ادری الا
زاول که رسیده ام بدین حضرت / از بهر مراسم ثنا خوانی
هر چند که بود بر فلک همت / امروز به پای هزار چندانی
نه هر که بحسب حرد باری / بیرون کند از طویله پالانی
کو اطلس زینت کسوت را / پشمینه بگذرد روز بارانی
من گر چه نیم سزای استیفا / دایم بشنیده ام بدربانی
نانی بخدای اگر جویم / دینم همه زاهلی و کشتیبانی
گر رای عنایتت براه بیس / تا بو که از دین شماست برهانی
در عقده عقوبتت فرو مانده / شاید شهی شه ز نیز فرمانی

زین پس ار نه اگر عنایت بینم | لا بکی منم و عصای روحانی
هرچند صحیح لفظ انابت | لیکن بغرور ره گم شده مانی
تا که دو شب ز چرخ روز افزون | چون کرد آفتاب نیز آنی
تا بسد بقا قنات در عالم | تو باقی مانی ز عالم فانی
عمر تو ز عمر نوح افزون باد | در دولت و ملکت سلیمانی
تازه بنمات شاخ دانایی | زنده بیقات روح نفسانی

ای که از لطف جهان را جانی | فرخ آنکس که تو آتش جانانی
مجلس افروز گفتاری تو از دل | چون گل و شمع همی خندانی
ابح دانی بگو اندر روییت | من ندانم تو بگو کردانی
به چارده و دوالکه نی | کر بعد ماه بدین رخشانی
آفتاب یکی یوسف عصر | نی بجان تو که صد چندانی
مثل تو چون نبود در عالم | چون تو آن کهف خلایق را نی
عاشقان را ز طراوت روحی | صوفیان را ز لطافت جانی
لب شیرین ترا گویم چیست | هست یاقوت و لار تانی
دور از روی تو رنجورم سخت | رنجه شو یکره اگر بتوانی
یا تفقد کن و یکباره بکش | تا از آن درد سرم برهانی

سبحان

دیده خون گشت ز رنجوری الحق | دل از غم سوخت ز نافرمانی
آخر از روی منت نامد شرم | که بجولاهی ز برم میرانی
من که مداح قوام الدینم | زهره داری که مرا رنجانی
آنکه در بحر سخا کشتی رای | وانکه از موج غضب طوفانی
عزم و عادت چون شهر فلک | خاک از حلم که سکلانی
چرخ دین را چو مه دو هفته دینی | باغ جان را چو گل و ریحانی
بحقیقت همه روح محضی | نیست در تو صفت جسمانی
چرخ تا پایه قدر تو بدید | بر نیامد ز سرگردانی
در سخا بحر صدف پرداری | در سخن ابر گهر بارانی
شرع چون مرکز تو دایره | فضل چون حجت تو برهانی
صورت عقل از این روی چو عقل | نکته غیب ز بر میخوانی
روی مه گشت پر از کلف | بسکه بر خاک نهد پیشانی
از هنر نور دل خورشیدی | در شرف تاج سر کیوانی
زان کمربست بخدمت جوزا | تا کند بر در تو دربانی
روح را از دم تو آسایش | ابر را از کف تو حیرانی
چو لفظیست تو اش معنی آن | گنج در دولت تو اش در مانی
بچه تشبیه کنم دست ترا | بیش از بحر و ز بحر و کانی

پیش ازین می‌شد آن گفت که تو سر فیض و کرم یزدانی
چرخ از جاه تو شد با رفعت ماه از روی تو شد نورانی
نور چشم همه خاص و عامی انس و جان همه انس و جانی
کس نخیزد ز جهان چون تو که تو هفت چرخ و چهار ارکانی
در کف بخت و رها شمشیری در دل و چشم عدو پیکانی
پایهٔ اوج فلک بگذاری در هر آن کس که سری جنبانی
من چو مقبول تو گشتم پی ازین چرخ بر من نکند کشتیبانی
تا که از ناطقه پیدا گردد نفس را خاصیت انسانی
سر تو سبز و دولت خرم باد روز تو عید و عدو قربانی
باد جسم تو چو جان پاینده که تو در جسم مروت جانی
پشت جاه تو قوی باد که تو قوت و پشت مسلمانی

بگذر ازانکه ترا با تو گذارند پس قصهٔ بیداد تو کز خون بنگارند
پس بیکسان که ز سحرگاه بنالند پس بیوه زنان کز تو شبانگه بزارند
بس خاک که از دست تو بر بند بسر بر بس آب که از جور تو از دیده ببارند
غافل مشو ای خفته که از ظلم تو هر شب در حضرت ایزد ز تو در سجده بزارند
گیرم که تو کس شرم نداری و نترسی با پیش تو عیب تو همی گفت نیارند

باری

باری ز خدا هم بترسی تو که در حشر این کرده و این گفته بر تو شمارند
بس شرم و خجالت که ترا خواهد بودن گر آینهٔ حسن تو در روی تو آرند
این ناز و تنعم که تو در پیش گرفتی سهلست که خوش میگذرد گر بگذارند

آه ازین چرخ و گردش افلاک آه ازین اختران کج رو ناپاک
عبرت این روزگار چرخ بگیری تا ببوی چه چابکند و چه چالاک
ابلق ایام بر تو می‌سپرد گرم چون سرت آید به صد هزار بفتراک
هیچ مبین کوته عمر آمد ازین روی هر نفس از دست چرخ جامه کند چاک
از پی کم عمر نیست آنکه بدین حال لاله جگر سوخته است و نرگس غمناک
کس نبرد جان بدر ز گردش ایام کس نبرد سر برون ز چنبر افلاک
مرگ بنوبت بیاید ار چه بزرگی زانکه ازین هم نرست سید لولاک
میکند مرگ قصد جان تو زنهار دست اجل کی رسد بجان تو حاشاک
این فلک پیر نگر که شب و روز روی زمین میکند ز اهل هنر پاک
کی شکم آدمی ز خاک شود سیر چون نشود سیر ز آدمی شکم خاک

من ز جمیع شاعران بارِ کهم من ز ادب دانش و دعوی کهم
من ز نثر پاک مره مه ام من ز نظم شعر چون شعری کهم

هر زمان گویم که شعر من خوشست / نی که از دعوی پیغمبر گفته‌ام
گویم از فخر زنده شد شخص سخن / من ز نفخ صور و عیسی گفته‌ام
من ید بیضا نمایم در سخن / ای مسلمانان من از موسی گفته‌ام
طعنها در شعر استادان زنم / من بدین دانش ز رازی گفته‌ام
چیست این باد و بروت خواجگی / سیم دارم فاضلم تازی گفته‌ام
من فرود توده عنبر بچه‌ام / من به زیر قبهٔ اعلی گفته‌ام
من ز حضرت باز برجسته‌ام / زر و سیم و خلعت الهی گفته‌ام
من ندانم تا چه عامی صفت / ز اختراع و صنعت انشی گفته‌ام
من ز شرح جوهر ثانی چه‌ام / من ز سر علت او با گفته‌ام
میتوان دانست قدر زرگری / این تکبر چیست پس بیغی گفته‌ام
گر ز نیرجا گری بیخبرم / الحق این من همه دنیی گفته‌ام

از نقش عالم تن جان اندرین جهان / نی نی که نیست هیچ پذیرا نقش جان
تو صورت جمال الهی که گشته / معنی آن خوش بود صورت روان
نقش لقای خوب تو هم پیش جمال / نامت جمال نقش آمد ز نهر دکن
با این رخت جمال چه خوش کرد لطف رشت / با طبع پر کثافت رخت همچنان
خاک از چه هست سخت کثیف و گران و زشت / آب لطیف و خوب بدان شد در آن روان

زبیع

از طبع تو نباشد باهم بطبع من / بس سازگار هست طبیبی در این میان
تا همچو چرخ و طرف مه و آسمان لطف / با داوری عزیز که گفتن نمی‌توان
از بهر اتفاق طبایع تا بند باد / تریاق اربعه ز حکیمان بستان
ای یار عار رخت کش از این عارمان / با خطان اعمر و با مرد زعفران
باشد که طبع تر تو با طبع خشک من / زین نوشدارویی که بسازم کند قران

اگر رخت از جهان بیرون نهی به / از این تر دامنان گرد آوری به
تماشاگاه جان بس فراخ است / اگر زین تنگنا بیرون جهی به
گل امید از ایشان نشکفد هیچ / اگر خار دل خود کم نهی به
بگردید له هر چند گردی / غرض سایست هم سرو سهی به
زبون تان سوی صاحب دولت او / که تیز خواجه از ریش رهی به
تملق کن چو دشمن گشت غالب / چه میدانی ز شیری روبهی به
نباید عیبم ار چیزی ندارم / که دست سرو آزادی تهی به
بهر کس کو کسی بد کرد با تو / که دامن سرکشی گر ندهی به
ز علم و حکمت کاری نیاید / بروم ابلهی کن کابلهی به

ای از برسد ره شاهراهت / وی قمه عرش تکیه گاهت

ای طاق نهم رواق بالا | بشکسته ز گوشه کلاهت
هم عقل دویده در رکابت | هم شرع خزیده در پناهت
این چرخ کبود ژنده دلقی | در گردن پیر خانقاهت
در طاسک گردن سمندت | شب طره پرچم سیاهت
چرخ ار چه رفیع خاکپایت | عقل ار چه بزرگ خاک راهت
جبریل مقیم آستانت | سوگند بروی همچو ماهت
ایزد که رقیب جان خرد کرد | نام تو ردیف نام خود کرد

ای نام تو دستگیر آدم
وی خلق تو پایمرد عالم

فراش درت کلیم عمران | چاوش رهت مسیح مریم
از نام محمدت مسمر | حلقه شده این بلند طارم
تو در عدم ار گرفته قدرت | اقطاع وجود زیر خاتم
از خدمت انبیا مشرف | در حرمت آدمی مکرم
از سعی مبارک تو رفته | هم با سر فرقه باز آدم
نابوده بوقت خلوت تو | نه عرش نه جبرئیل محرم
تا پایه عز التفاتت | پیش تو زمین و آسمان اسم
کونین نواله ز جودت | افلاک طفیل از وجودت

بح

روح الله با تو خر سواری | روح القدست رکابداری
از مطبخ تو سپهر گردی | در موکب تو زمین غباری
در شرع رموز غیب گویت | بر ساخته عقل کار و باری
عفوت ز گناه عذرخواهی | جودت ز سؤال شرمساری
این کیسه بر نیازمندی | وان عذر بهر گناهکاری
بر بوی شفاعت تو امید است | ابلیس چنان امیدواری
آری چه شود اگر ببوید | لطف تو کلیم خاکساری
با چه کیست ناامیدی | در عهد چو تو بزرگواری

ای سینه تو ورای افلاک
صدر تو و خاک بعد خاشاک

در راه تو خشم عین مرهم | بر یاد تو زهر عین تریاک
طغرای جلال تو لعمرک | منشور ولایت تو لولاک
نه حقه و هفت مهره پشت | دست تو و دامن تو زان پاک
هر چ آن سمت حدوث دارد | در دیده همت تو خاشاک
در عهد نبوت تو آدم | پوشیده هنوز خرقه خاک
تو کرده اشارت از سر انگشت | نه قطره پرنیان زده چاک
نقش صفحات رایت تو | لولاک لما خلقت الافلاک

۱۰ ای کرده بزیر پای کونین
بگذشته ز حد قاب قوسین

ای آرزوی هدر لقایت | ای قبلهٔ آسمان سرایت
در عالم نطق هیچ ناطق | ناگفته سزای تو ثنایت
هر جای که خواجه‌ای غلامت | هر جای که خسروی گدایت
هم تابش اختران ز رویت | هم جنبش آسمان برایت
جان داروی عاشقان حدیثت | نقد دل گمرهان دعایت
اندوخته سپهر و انجم | برنامهٔ دهیک عطایت
بر شهپر جبرئیل زرین | تا لاف زند ز کبریایت
بر دیدهٔ آسمان قدم نه | تا سرمه کشد ز خاک پایت

خواب تو و لا ینام قلبی
خوان تو ابیت عند ربی

از نفس تو صبح زاده | آهت در آسمان گشاده
علم تو نقض جهل دیده | حلم تو عزو کفر داده
در حضرت قدس مسند تو | برون ز لامکان نهاده
آدم ز شیمهٔ عدم نام | در حجرهٔ نبوت تو زاده
تو کرده چو جان فلک سواری | در کرد تو اسپها پیاده

خورشید فلک چو سایه در تاب | در پیش تو بر سر ایستاده
در لطف و عنف آب و آتش | اندر عرق و تب اوفتاده
این بر در خاک غوطه خورده | وان در دل سنگ جان بداده

خاک قدم تو اهل عالم
زیر علم تو نسل آدم

ای حجرهٔ دل بتو منور | وی عالم جان ز تو معطّر
ای شخص تو عاجز و مجسم | وی ذات تو رحمت مصور
بی یاد تو ذکرها مزوّر | بی نام تو وردها مبتّر
خاک تو نشان شاخ طوبی | دست تو ز آب حوض کوثر
ای از نفس نسیم خلقت | نه گوی فلک چو گوی مجمر
از یعصمک الله اینت جوشن | در یغفرک الله اینت مغفر
تو ایمنی از حدوث کو باش | عالم همه خشک یا همه تر
تو فارغ از وجود کو شو | بلعی همه سنگ یا همه زر

طاوس ملائکه مریدت
رخشیب مقبلان بریدت

ای دستکش تو این مقوس | وی دستخوش تو این مقرنس
ای جای سگ درت سقف ازرق | در شادروانت چرخ اطلس

چون روح ز شبهه منزه | چون عقل ز نقص ها مقدس
از بسکه تو کمینه شش جهت | این جرم معلق مسدس
شد شهره روان بفرهت | وین فلس مکلس مطلس
در مدح تو هر حکایت ناطق | در وصف تو هر فصیح اخرس
از عهد تو تا بدور آدم | در خیل تو هر پیمبر ای کس
ام کوس نبوت تو در پیش | ام خیر رسالت تو از پس

فلج ذنب لقیت وعدی
فقد در لد بنی بعدی

ای از تو جیره چون شب و روز | در خیل تو پرستاره فیروز
ای عقل گره گشای معنی | در حلقه درس تو نوآموز
ای تیغ تو کفر را کفن باف | نعلین تو عرش را کله دوز
ای منتها رنجش تو | چون مکه ها لبیده نوروز
از موی تو رنگ کسوت شب | وز روی تو نور چهره روز
عفو تو شکرف دوزخ آتشم | خشم تو عظیم آسمان سوز
ما در سر خیمه جلالت | در عالم علو مجلس افروز
بنموده نشان روی فردا | آیینه معجز تو امروز
ای کعبه صبح کرده تصبیح | در دولت تو سنگ ریزه تسبیح

ای سایه ملک بگرفته | در نور تو نور بر گرفته
ای بال کشاده باز حضرت | عالم همه زیر پر گرفته
طوطی شکر نثار خلقت | جانها همه در شکر گرفته
افکنده چو در پس نسب | پس دفتر کنده بر گرفته
از بهر قبول مجلس خویش | آدم سخن تو در گرفته
آنجا که جنیبت تو رفرف | عیسی دم ادهم فرو گرفته
آنجا که نشیمن تو طوبی | روح از ازلی سر گرفته

با حصن تو نسج عنکبوت است
اوهن چو احسن البیوت است

هر آدمیی که او سخن گفت | هیچ آن نه ثنای تو خطا گفت
خود فاطرش عرب چو بسنجد | نعت تو سزای تو خدا گفت
گر چه نه سزای حضرت تست | بپذیر هر آنچه این گدا گفت
هر چند فضول گوی مردیست | آخر نه ثنای مصطفی گفت
در عمر هر آنچه گفت یا کرد | ناداشته کرده ناروا گفت
زان گفته و کرده گر بپرسند | کز بهر چه کرد یا چرا گفت
این خواهم نیز عذر او | کفارت هرچه کرد یا گفت
تو محو کن از جریده او | هر هرزه که از سر هوا گفت

چون نیست بضاعتی ز طاعت
در ما نگنه و ز تو شفاعت

بازم ز دور چرخ جگر خون همی شود   کارم ز روزگار دگرگون همی شود
رازم ز تنگی سینه بصحرا همی شود   دردم ز حد صبر برون همی شود
آهم نفس گرفته بعیوق میرسد   و اشکم گذار بسته بجیحون همی شود
هر دم ز دور جنبش گردون مرا بشد   کم میشود ز عمر و غم افزون همی شود
از دشمن ار بنالم عجب نبود ولیک   آهم ز دوست درست بگردون همی شود
موج بلا نگر که بما چون همی رسد   عمر عزیز بین که ز ما چون همی شود
گویند صبر کن که شود خون بصبر سنگ   آری شود ولیک جگر خون همی شود

بگشت از طبیعتم این کار نگون
بود یک غم بنجم ازین کاس نگون

از خشم رفت آرزوی و باغت ماند خواب   وز زخم برق اشکم و در چشم ماند آب
طوفان محنت است وگر نیست باورت   اشکم نگر که ز آتش دل میکند رباب
چون کار سست گشت وبال است گفتگو   چون نیکبخت گشت محال است اضطراب
دشمن بر آب دیده من زحمت آورد   زحمت ز دشمنان چه بود غایت علاب
از یار چند وعده در پرده غرور   ز دوست چند طعنه در صورت عتاب
چون بخت تیره گشت بپوشد ز خ هنر   چون عقل خیره ماند ببندد ره صواب

بر عارضم

بر عارضم ز مشرق و مغرب دمید صبح   وین بخت خفته سیر نگردد همی ز خواب
گویا غم است روزی من کاج غم بدی
روزیم غم بدی غم روزیم کم بدی

این تیغ صبح بر دل من چون بلا نگیست   وین تیر چرخ بر جگرم چون ناوکیست
گفتی که هست صبرت اگر نکو شود   بسیم بس است خواجه دل عمر اندکیست
انکو طریق فضل سپرست جاهلیست   و انکو به ترک عقل بگفت زیرکیست
بر فرق عیش هم هنر تیز خنجریست   در چشم بخت نوک قلم گوهر پیلکیست
تا چند گشته ام ز حقارت بدان صفت   کاندر وجود خویش مرا نیز هم شکیست
گفتی که بیگناه معاقب چرا شدی   ما را ز روزگار شکایت همین یکیست
و ز ما قبول مینکند روزگار عمر   آری گناه ما هنر است این نه اندکیست

غم گرچه خویش بار است دل من بدو خوش است
کار غم و دل چو شتر مرغ و آتش است

راه وفا سپردم و دشمن گواه بس   فضل و هنر گزیدم و اینم گواه بس
گفتم سر زبان قلم بس بود دلیل   گفتم که نقش حاسد و دوران گواه بس
بهتان خصم خال رخ عصمت منست   تشبیش ام جلوه که جرم ماه بس
پاکی من پدید کند رزق حاسدم   رایت صبح پرده در دزد راه بس
بگذر پلید روغ که چون تیره گشت حال   آری صفای آینه را نیم آه بس

تا جان بود بکوشم و نندیشم از عدو … عون خدای و داغ پاکم پناه بس
گر زنده کیست مانده بیابم مراد خویش … ور ماند نیست مرگ مرا عذرخواه بس

ای چرخ سفله پرور و چون راستان نواز
تا کی خطا و چند دغا راستی بباز

هر کس که کژ زهد ز تو در منصبی نشست … وانکس که راست رفت ز تو تیز کاست
آن راستیت پانزده بند بند رنج … ور راستیت برزده تیرازکش دست
در راستی بگو ثمرت چیست سرو را … با صد هزار دست چه دارد از آن بدست
کلک از راستی کمر بست بر میان … در باخت عاقبت سر و از آن طرف نبست
او در راستیش هیچ ندارد الف به پیش … از هیچ هیچ ار ایش دو دانه است
صبح دروغ زن ز چه در پیش میشود … تا صبح راست کو نفس اندر جگر شکست
رخ راست میرود ز چه در گوشه بماند … فرزین کج رود از چه بعید راد رو نشست

فوجیک کج روست مه اندر کنار اوست
در شیر اگر راست غزاله شکار اوست

رحمت چگونه یابم غفلت یار نعم … قصه چگونه خوانم غفلت و از غم
در روی هر که خندم از آنکس قفا خورم … کس را گناه نیست چنین است طالعم
ز دخواه چشود جهم چو داد عمر … ز دعوام چون الف بسم فایعم
انیست جرم فر که نه دزد و نه مفسدم … انیست عیب من که نه خاین نه طامعم

ز تیغ

در شعر شکرم که بگه غزل ابتها برم … که هست راضیم پس اگر نیست قانعم
در حل مشکلات چو خورشید روشنم … در قطع معضلات چو شمشیر قاطعم
بر پایکاهی دلم فضل من گواست … یار موافقم نه که خصم منازعم

دانکو نکشت یا بد ۱۱۱ ستان منم
وانکس که نیک کرد پشیمان آن منم

کوید شعر خویش بدشمن بده بزور … تو دک نصاحه بشنیدی و لوح کور
خورشید رخت خویش بمغرب نه زان برد … کش رخت همی ببرد از مرغ روز کور
ز ضعف زنده پیل ز پشه حذر کند … ترنج شیر ز شیر ۱۱ سد همی ز مور
ای ریمک زمانه چو شیرین دهر قفا … زودی ترش بکمن که سر آید تلخ شور
خواهی که بر کتف فلک اطلس و قصب … خواهی که در طویله کشی خنک دبور — رخش
چون ریک در دیده باش و چو کرکس و ام خوار … نکرای اسپ چو کژدم و نشکیر چون ستور
حصن برویت درشتی خار شت … نرمی بباید داد سر قاقم و سمور

ای خصم دست ما به زخم سخت زن
فرصت نگاه دار مرا بر درخت زن

اکنون که قصد رفت می بایکن بکان … ور نه ز جان خویش بیندیش با ان و ان
بردم مار پای نهادی سرش بکوب … ور نه تهی کند بد من قالبت ز جان
شیر است صید تو که چو زنجیر بگسلد … تو صید او شوی و نیابی ز چنگ امان

نی آن نیم که از جور تو لب فکنم سپر | تا هست این زبان چو تیغ اندرین دهان
حاشا که من ز بیم سگی تیغ برکشم | کاندر پیش سر زنید بی نیم لقمه نان
من کز دهان شیر برم قرص آفتاب | با سگ چگونه جنگ کنم بهر استخوان
افسوس چون منی که کم آید ز چون توئی | آری شنیده که فلک دون کار دون

لطفی کن مرا ز پی چو تیر ست خنجرت
چون دست تیغ بود کنم توبت از زرت

طمع سگی چو هر کسی از تو نشان دهد | که دون و ناکس نه استخوان دهد
میکن تو این سگی که مرا نیز صبر هست | تا روزگار پاش تو قلتبان دهد
بد کن که کار تو ز بدی به شود همی | چون اصل بد شود ثمرت هم از آن دهد
افعی کنند راست و زین زهر میدهد | او را زمانه پیش ز هر کس زبان دهد
من گر بدی کنم نه اما نام روزگار | کی عت اللطیف بجانم امان دهد
نگذارد از برای راحت خلقت بدوم | کز نیش در خلد تو در حال جان دهد
دولت مجو که تا هنر نیست زانکه چرخ | نقد و نهر تو را عوض آب و نان دهد

هر که کز آتش دل در جوش میشوم
شمع بزم در آیم و خاموش میشوم

عشق چون دل سوی جانان میکشد | عقل را در زیر فرمان میکشد
شرح شوان داد اندر عمرها | آنچه جان از دست جانان میکشد

تا کشیده او خط مشکین گرد ماه | دل قلم بر صفحه جان میکشد
چرخ بر دوش از مه نو غاشیه | از پی آن روی خندان میکشد
کو دل‌ها که می‌بندد ز حرف | وانگهی از زیر چوگان میکشد
لو بهر رنگ لبت لعل ناب | تیغ در خورشید رخشان میکشد
چشم من در تشنگی زان غرقه شد | کاب از آن چاه زنخدان میکشد

با چنین حسن ار وفا هم داشتی
کار ما آخر چنین نگذاشتی

دستگیر اکنون که فرصت در گذشت | پا بمیرد کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنمای از نقاب | کابم از سر اسپ نیلوفر گذشت
ای رب گریه آب چشم من | همچو باد مهرگان بر زر گذشت
گفتی از مرگ تو باشد دین وصال | هم نبود مدتی دیگر گذشت
چند گویی سرگذشت دل بگوی | کار دل اکنون گذشت از سرگذشت
از سر زلفت بو لعبتی با یکسخت | کانچنین تلخت و بر شکر گذشت
ور تو گر خون من در گردنت | ورنه ما را نیک و بد از سر گذشت

جان چو سنگ بود تا ثیری نکرد
ورنه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف سپا افکند | تا مرا در بند سودا افکند

رشید بند در دیوان ظهیر دیده شد
بازار اوست کاب النقشه ...
بازار جان است در ...
کاتب ...

سرکشی بر دست گیرد هر زمان　　کار ما چون زلف در پا افکند

در تجلیت طیره دارد عاشقان　　دلکشی در قعر دریا افکند

گاه وعده داد از بیم امید　　بر ره امروز و فردا افکند

در هوایش ذره سان این غم گر　　آفتابش سایه بر ما افکند

دل اگر از دست او آهی زند　　آتش اندر سنگ خارا افکند

خوش نشیند شد گر روزی عاشقان　　داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود صدر روزگار

کز وجودش حالت قدر روزگار

از زبانش در مکنون میچکد　　وز بیانش گنج قارون میچکد

مغز روشن ز لفظ درفشانش　　همچو برق از ابر بردن میچکد

از نهیبش قطره قطره همچو خوی　　از مشام دشمنش خون میچکد

عادتی دارد ز رای روشنش　　شعله کز مهر گردون میچکد

با کف گوهرفشان او حباب　　چون عرق بر روی جیحون میچکد

باشد تا گرد شکفته گلبنش　　کاین همه سیار غنچه اکنون میچکد

دست و طبعش آنچه را داد آمدند

کابر و بحر از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان اغازی یافته　　ور زخجلت آز اما ز یافته

ای رسیده قدر تو تا عالمی　　کو نشان از بی‌نشانی یافته

نه سپهر از در اول چون تو دید　　نه جهان چون تو ثانی یافته

زیر هر حرفی ز تو گاه سخن　　جان دانش صد معانی یافته

باد از لطفت سبکروح آمده　　خاک از حلمت گرانی یافته

سوسن آزاده بهر مدح تو　　در طبیعت ده زبانی یافته

صبح اگر پیش لای تو یکدم زند

خشم تو افلاک را برهم زند

منبر از غلطت فریق میشود　　مسند از دستت ممکن میشود

روز بدعت از تو تیره میرود　　چشم ملت از تو روشن میشود

تا تو سر بر چرخ زدی از حسب　　پای فتنه زیر دامن میشود

هرکجا تو برکشادی درج نطق　　گوهر از لفظ تو خرمن میشود

پیش دهم مار آتش ز شرم　　در درون سنگ آهن میشود

هر سری کز چنبرت بیرون شود　　ریسمانش طوق گردن میشود

ام ز دولت تست انکه برخ　　مدح تو منظوم پیرامن میشود

در جهان امروز بردار داد اوست

دولت اقبال تیغ آورد اوست

یا رب این دولت چنین پاینده باد　　آفتاب بر جهان تابنده باد

همچو ابر اگر بگریست خصم / چون دهان گل لبت رخنده باد
گوش این چرخ چند بشکند تهی / بند در نطق تو آکنده باد
شد با دو خور حشمت از جهان / بیخ عمر دشمنانت کنده باد
آفتاب دین تو رخشنده گشت / سایهٔ تو تا ابد پاینده باد
روز من عید است قربان خصم تو / این چنین عیدی تو را فرخنده باد
تا ز چرخ آید بلند روز و شب / روزگارت رام و چرخ بنده باد

یا رب این صدر جهان منصور دار
چشم بد از روزگارش دور دار

نالم همی و خود نمی بینم ز ناله ام / فریاد من نمیرسد این بانگ ژاله ام
با آنکه نیست هیچ بغربت امید من / باشد ذخیره محنت بنگاله ام
یک لقمه با جگر نخورم مرا ز ایک / ام استخوان بهر چه بپیچی نواله ام
از حرص هر کجا که جد باد در لتی / بر خاک سر نهاده من آنجا چو ژاله ام
گریان بگاه قهقهه همچون صراحیم / خندان میان خون جگر چون پیاله ام
چون شمع است یکشب صد بار گریه ام / چون نار است یکدم و صد بار ناله ام
شکلم چو نقطه آمده و چرخ دایره / بر من کشد خط از چه که نیکو مقاله ام

چرخ ار چه ذره ذره ز جفا کم نمیکند
از روی کله تنگ که کرام نمیکند

زموب

افسوس دست من که بکیوان نمیرسد / آوخ که دور چرخ بپایان نمیرسد
بر من نماند هیچ بلائی و محنتی / کز جور دور گنبد گردان نمیرسد
بادا شکسته چنبر گردون دون از آنکه / روزی حق بهیچ مسلمان نمیرسد
دانند شان مردم آزاده چیست این / کز رویش آب رفته و درمان نمیرسد
جز نان اهل فضل مگر تا بدان حد است / کالب گذشته لقمه بدندان نمیرسد
مرگ ار نمیرسد بمن آن نیست مرحمتی / کان نیز هم بغایت حرمان نمیرسد
هر کو بکیش خون دل شد جان شکر کوه باز / بر دستگاه و پایه سلطان نمیرسد

بر من جفای چرخ فزون از حکایت است
دیرینه محنت است نه اول شکایت است

چرخ این کمان کین همه بر ما همی کشد / خورشید تیغ بر دل دانا همی کشد
هر جا که خاک مغزی و تر دامنی بود / دامن بر اوج قبهٔ خضرا همی کشد
هر کس که او عنان مروت ز دست داد / او پای بر رکاب ثریا همی کشد
دست اجل کرشته کرسان عمر ما / زامروز در ربوده بفردا همی کشد
ما رو به نیستیم چو کاغذ بهیچ روی / گردون قلم ز بهر چه بر ما همی کشد
هر تشنه که جوید از این چرخ آبروی / با شاخ آرزوش بسودا همی کشد
کاین چرخ خود برشته ز تیغ آفتاب / از دلو ابر آب بدریا همی کشد
شادم بدان که عمر گذشت ار گذشت / عمر چنین گذشته ز نا آمده بهست

یک واقعه نماند که بر فرق سر نشد   یک قاعده نماند که زیر و زبر نشد
گفتم درین جهان چو نیست پایدار   دستی بکام دل زنم آنهم میسر نشد
یا دولتست با سر از اهل کبت زانکه   دولت قرین مردم صاحب هنر نشد
چندین هزار جانوران ضایع و صدف   تا گوهری نبود محل گهر نشد
امروز هر که او دو زبان نیست چون قلم   یا چون دوات تیره دل و بد گهر نشد
همچون دوات فرخ و کلک ظهیر دین   آراسته بحلیه تاج و کمر نشد
آزاده سر دهان که تهی دست ماند و نی   تا بند بند ما ظرف شکر نشد

خیر جهان و بحر علوم آسمان فضل
شخصی که زنده از نفس اوست جان فضل

ای کلک نقش بند تو برهان نظم و نثر   وی طبع دلکش تو سلطان نظم و نثر
غواص بحر علم و نقاد عیار فضل   معیار حد زهره و میزان نظم و نثر
تازه ز نطق عذب تو شد باغ مکرمت   زنده بنطق عذب تو شد جان نظم و نثر
شد طبع عرض دای تو فهرست علم و عقل   شد لفظ جان فزای تو عنوان نظم و نثر
در عالم فصاحت با له که مثل تو   گوید رهی فرزدق و سحبان نظم و نثر
تو آفتاب فضل و بر اهل تمشیتی   گردون تو گوهر کان نظم و نثر

شد کلک نقش بند تو صورت نگار عقل
گشته مرصع از سخنت گوشوار عقل

سخن

ای گاه لطف لفظ تو عیسی روزگار   در گاه زهد نام تو یحیی روزگار
انفاس تست قوت ارواح فضل   والفاظ تست حجت دعوی روزگار
یک نقطه هست تو نیست در اوراق آسمان   یک نکته چو تو نیست ز املای روزگار
ترکیب روز و شب ز سواد و بیاض تست   الحق که تو حقیقت معنی روزگار
در خدمت تو هست قضا فا ضلاق   جز طاعت تو نیست تمنای روزگار
خوانند در نماز همی لفظ جزل تو   زنهار روزگار بگفتار روزگار
گر بر خلاف رای تو یک روز بگذرد   حالی قلم نهند بر اجزای روزگار

ای عقل پیش رای شیب جوان صفت
ای روح پیش طبع لطیفت گران صفت

ای از کمینه قطره بحر گهر سخن   ای جوهر تو بخشش دکان زر سخن
ای عندلیب عذب نوای لطیف طبع   وی طوطی بدیع سرای شکر سخن
تو بحر فضل را صدف در حکمتی   زان التفات می ننمائی به هر سخن
مستغنیست فضل تو از ترهات ما   زان مستمع نشد بر هر مختصر سخن
[illegible]   [illegible]
سمعت چو گرد خود گهر بار لفظ تو   هرگز چگونه میکشد بردگی سخن
شد عقد گردن لفظ تو در بیان   تا شد جهد زفر سای تو در سخن
در عالم کفایت عقل مجسمی   در غایت لطافت روح مسلمی

نثره بروز نثر بدیعت نثارها | شعری کشد ز شعر لطیفت شعارها
کشته خجل ز رای تو خورشید روزها | بشکسته تیر کلک ز شرم تو بارها
عاجز بود ز شرح کمالت زبانها | قاصر بود ز حصر خصالت شمارها
بر روی دهر از قلم تو نگارها | در گوش چرخ از سخنت گوشوارها
تا چون تو نادره زند غیب آورد برون | بر دست روزگار بسی روزگارها
تا مادر زمانه بزاید چو تو پسر | از بس که چشم چرخ کشد انتظارها
بگشای نطق تا که شود تازه روحها | بر گیر کلک تا کنی از در نثارها

جایی که هست نظم تو سحر حلال چیست
آنجا که هست نثر تو آب زلال چیست

آن کو سخن بکوی تو سخندان برد همی | شوراب سوی چشمهٔ حیوان برد همی
والکس که نظم و نثر بدین حضرت آورد | خرما به بصره زیره بکرمان برد همی
لیکن نبود عظیم و خطائی نبود شنیع | طیان اگر قصیده بتبیان برد همی
معذور نیست آنکه فرستد بر تو شعر | در شعر گهر بود نه بعمان برد همی
با خود که سوار اگر مور که ضعیف | پای ملخ بنزد سلیمان برد همی
طبعم ز بحر فضل تو دزدیده قطره | وان هم بحجت تو بپایان برد همی
چون ابر کو ز بحر برد قطره وانگهی | تحفه ببحر قطرهٔ باران برد همی
از مشتری بشام ز فرخ لقای تو | با واجب دور گردون دایم بقای تو

یارب ظهیر دین را حشمت مدام باد | اقبال و عز دولت او بر دوام باد
بنیان بقا زمان عیشش منقطع مباد | خورشید کوه طلعت او مستدام باد
او باغ فضل را بحقیقت چو گلشن است | دایم شکوفه باد و ثمار از کمام باد
در عالم معانی او چون معتمد نیست | بر روز وه معالی او را مقام باد
از حلقه هلال و زر کشت نابت نقش | بر مرکب جلالش طوق و ستام باد
جائی که نام او بکرم بر زبان رود | نام کرم برای ملک ایم حرام باد
بختش ندیم باد و سعادت رفیق باد | چرخش مطیع باد و سپهرش غلام باد

باد از نتیجه سرای فلک گشته متمتع
وانفاس او مباد ابد الدهر منقطع

باز این چه عربده است که با ما همی کنی | باز این چه شیوه است که پیدا همی کنی
از مشک ناب دایره بر مه همی کشی | وز عود خام پرده دیبا همی کنی
بیرون گره ز زلف که چابک همی زنی | یکی ز زلف دام که زیبا همی کنی
با دوستان یکدل و با عاشقان خویش | هر کو که کرد آنچه تو رعنا همی کنی
دلها همی بری و جگرها همی خوری | در شرط نیست آنچه تو با ما همی کنی
یارب چه خوش بود که بیا زار عشق تو | جان را همیدم تو تماشا همی کنی
بوسی بکام فروشی و با خشم دار دست | صفرا مکن تو تیز چه سودا همی کنی
جانا اگر ز حال دلم بی خبر شود | این بحث دراز نکر مختصر شود

عشق تو ای نگار بجز دل روز خورد | وانرا که زر نبود ز وصال تو برخورد
طوطی شکر خورند چرا طوطی لبت | شکر همی فشاند و خون جگر خورد
کفشی که جانت می برم ابسیح باک نیست | انرا که جان تو نه اسیر جان دکی خورد
ای شوربخت دل ز نمکدان لعل تو | تشنه تر است هرچه ازو بیشتر خورد
کفتی امید بوسه چرا داری از لبم | زیرا که وقت مکس بیشتر خورد
خوشدل همیشوم بدم تو که غنچه نیشکر | زان خوشدل است کودم بالطف خورد
کوئی که نام من مبر و نیز دم مزن ای | انصاف با غم توام این نیشتر خورد

جانم زآرزوی تو ای جان بلب رسید
روزم ز دوری شب تو آخر شب رسید

تا طره بر آن عارض خرم فکنده | چون زلف خویش صد دل درهم فکنده
خورشید را سر خر به مطلق برداده | مه را ز رخ بطرح مسلم فکنده
در لعل خویش دیده من در نشانده | در زلف خویش دو صد پیچ و خم فکنده
دیوانه گشتم از تو را اسلسله درست | زان حلقهای زلف که درهم فکنده
آخر چه حکمت است که زین صفت | دلهای ما به پرده درد و غم فکنده
در دام تو اگر چه خارت صیدها | لیکن چو من شکار ز یکم فکنده
از خویشتن نه بشنوم نالها زار | افسوس صدر و خواب بعالم فکنده
داند امام شرق و مغرب معین دین | کش آفتاب و ماه سر ز حلقه کمان

صدرا

صدری که مسند از شرف او مزین است | حبری که منبر از سخن او ممکن است
از لفظ عذب او همه آفاق پر در است | در بوی خلق او همه عالم چو گلشن است
جوشن لب پلان بر ما روز استیان | ای بدرها که کان را در زیر دامن است
آن کیست کش ز خدمت او تاج بر سر است | وان کیست کش ز منت او طوق گردن است
از سهم خشمش آتش از آن در زد شد | در چه حصار آتش در سنگ و آهن است
خصمش اگر بپوشد صد پیرهن چو شمع | رسواتر و برهنه تر از نوک سوزن است
حال بزرگ مه در و فصل وصی ورنه | محتاج شرح نیست که خود سخت روشن است
در هر چه رای عالی او ابتدا کند | شاید که روزگار بدو اقتدا کند

ای آنکه روزگار چو تو نامور ندید | ای آنکه چرخ چو تو بر هنر ندید
پاکیزه تر ز عرض تو دریا گهر نیافت | شیرین تر از زبان تو طوطی شکر ندید
آئینه گون سپهر که چندین هزار چشم | جز عکس تو بلطف تو شخص دگر ندید
چندین گهر ببرد که تیغ زبان تو | کس بر زبان تیغ هرگز گهر ندید
روزی که گشت کاین فلک از شرم رای تو | خورشید را میان عرق کشته تر ندید
کشته ارکی ز غلطهای تو عزیز | خوار از دست بلاد تو کان زر ندید
فرار برای خدمت تو دیده خرد | در گوش چرخ حلقه و بر که کمر ندید
والله که روزگار شد از مثل تو عقیم | حقا که چشم چرخ نه بیند چو تو کریم

ای در که تو قبله هر مقبلی شده
در خدمت تو طاعت هر عاقلی شده

ای منصب تو رونق هر مجمع آمده
وز طلعت تو زینت هر محفلی شده

هم طبع تو خزانه هر نکتهٔ لطیف
هم جبهه تو خزینه هر سائلی شده

لطف تو دل دهنده هر خسته آمده
لفظ تو حل کننده هر مشکلی شده

یک مجلس تو عدت هر واعظی بود
یک نکتهٔ تو مایه هر فاضلی شده

ای رفعت بحر با کف تو کم ز قطره‌ای
وی نه فلک ز قدر تو کمتر زلی شده

بر ما می آمدست ز جود تو هر چه بود
کز آفتاب فلک حاصلی شده

شکر خدا که ترا دائم سدا
آلوده گشته نیست بگرد دم فساد

ای صدر روزگار بر جهانت بکام باد
اقبال و جاه و حشمت تو مستدام باد

ملک از کلک تیره تو با قوام شد
دولت ز رای روشن تو با نظام باد

بر در که تو حشمت عصمت مقیم شد
در سایهٔ تو دولت دین را مقام باد

دست موافقان تو در گردن مراد
پای مخالفان تو در قید دوام باد

وز بخت مطیع باد جهانت هر مراد
بخت ندیم باد و سپهرت غلام باد

افلاک دولت تو در اتفاق شد
ایام با عدوی تو در انتقام باد

این ابلق زمانه ترا باد زیر زین
و این توسن سپهر بحکم تو رام باد

پاینده باد دولت تو تا جهان بود
چون با بلبکه خواهی ازبخت آن بود

چیست

چیست این جرم مربع که فلک شهر جای
آنکه دانه شرف بر گردون نه پای

خال رخساره دین چهره خسرو دین
نقطه نون نبوت علم علم افزای

مردم اهل شریعت بجز الله سوعمل
نافه مشک کرم سایه با فر همای

چون قضا نافذ حکم و چو ورع دین پرور
چون فلک دولت بخش و چو خرد بینه گشای

ملجأ اهل هنر از ستم آز و نیاز
مفزع خلق جهان از فلک حادثه زای

هم نزین شده از و کعبه که شرع رسول
هم ممکن شده زو قاعده دین خدای

مسند صدر جهان است سلطان دولت
آنکه پیرایه او هست طراف دولت

چیست آن لشکر مدور ز نمایش چو هلال
شده با تیغ قرین و شده با تاج همال

حلقه گوش کرم آینهٔ روی خرد
کرشاخ سما دایرهٔ خط کمال

گر نبشته خط او خود چون عکس در آب
خم گرفته قد او هست چو قد ابدال

با زبان چون ماهی که ز بیخ دندان او را
امتثال آرد گردون چو رود دلو شمال

بوده در طاعت او دیو و پری و دد و دام
خفته در سایه او خسته شکسته پر و بال

هر کجا روی دهد گشت مطیع اندر وقت
هر کجا بوس زند گشت میسر اندر حال

خاتم حاکم عدل است که او را بند است
آنکه چون نقش نگین دولت او پاینده است

چیست آن جرم مطول شده چون قصر ایمر
هر زبانا که نصیب با دهن نطق بیز ...

صدفی کز دل او عقد برد در دو گهر　　نافه کز دم او روح برد مشک و عبیر
آنکه مقصود بود گرد دقیق ارزاق　　وآنکه معلوم بود گردش سر تقدیر
ای ناطق شده و احوال بگوید به بیان　　عالم السر نه و اسرار بداند ز ضمیر
آنکه تمت حق را همه جا ترتیب　　او دولت و دین را همه وقتی تدبیر
برنهاده ای اگر صغر استوانیت　　پس زبانش ز چه منبت سیه گشته چو قیر
ساخته فرق فصاحت ز دم او تشریف　　یافته چشمه حیوان ز دم او تشویر

خامه خواجه شریعت گر دین ز دست یکی
آفتاب کرم و سایهٔ حق رکن الدین

آنکه در صدر قضا تا بحکومت بنشست　　چنگ بازی ز شب سینهٔ کبک انگیخت
وآنکه تا او در انصاف گشاده است از هم　　پشت ظالم بشکست و نقش فتنه ببست
دیده اکنون نتواند که کند هیچ زنا　　نرگس اکنون نتواند که برون آید مست
باد در خطه عدلش ز بر جنبش آب　　شیشه هیچ حبابی ز تموج نشکست
مرهم شکر را داده است امان ز آتش و آب　　وز هوا گردش بر داغ عصمت نشکست
بر همه خلق سرافراز شده هر که چو سرو　　با گدای تو بود در آیت رود کوته دست
هر چه اسباب معالیست میسر بادش　　کانچه انواع معالیست بجمله او راست

نیست در دایره آن کز خط او سر گشد
خود کسی نتواند که ز چنبر گشد

ای ز جاه تو شده دست حوادث کوتاه　　وز تو چون سنه تو روز بداندیش سیاه
تو ز انگه که گزیدی بهمه عمر قبول　　در قضا هیچ نکردی جز که شهادت ز گواه
نحس باشد بنگر بر جهة تو سؤال　　هر چه باشد ز نیاز بر عفو تو گناه
کلف ماه ز رخ مه ببرد گر باشد　　رای روشنگر تو صیقل آیینه ماه
در جهان بحر سخای تو اگر موج زند　　عقد بر دُر نتواند شدن از دور شناه
برد عدلت ز جهان قاعدهٔ ظلم چنانکه　　کهربا زهره ندارد که بپوشد رخ کاه
دشمن جاه تو در حبس ابد ماند چنان　　که برون آمد نتواند چون سایه ز چاه

آنچنان از کرم و لطف سرشته گل تو
که شود رفق کنان یاد عدو از دل تو

این چه لطف است که ناموس سپاهی شکنی　　واین چه علم است که دشمن بغلط میفکنی
دشمنان از نخوت سنم تو مغرور شدند　　دق باشد که زبان کار بود خوش سنج
چند از این قاعده وقت در آید که کنون　　تیغ و الغط بکشی گردن دشمن بکنی
آسمانی نبود در که دشمن مالی　　وافتابی نه عجب باشد اگر تیغ زنی
کیست امروز که یارد که کند با تو مری　　کیست اکنون که تواند که کند با تو منی
تو اگر بانگ زنی بر فلک آینه گون　　نفس صبح ز هیبت بگلو در شکنی
با چنین منصب اگر باش دشمن بدهی　　پس تو معذور نه ز کرم خویشتنی
حاکم شرع تو ایام ندیده است بچشم　　گت بخندد ز هوای طمع و آتش خشم

تا ابد قاعدهٔ شرع بتو محکم باد   آنچه آراسته علم بتو معلم باد
مسندت قبله که شرع محمد گشتست   دولتت قبله که جمله بنی آدم باد
روز حکمت چه نشینی تو بجای حقوق   کلک تو همنفس عیسی بن مریم باد
عکس طبعت سبب حل همه اشکالست   فیض دستت سبب رزق همه عالم باد
دشمن جاه تو برکنده و آوارهٔ چنانکه   ابترین جمعی در خانه او ماتم باد
دل ظالم را عدل تو چو داغی گشتست   ریش مظلومان را الطاف تو چون مرهم باد
کمترین شعلهٔ رایت که او نور شد   زیر تر مایهٔ قدرت فلک اعظم باد
زین اقبال تو بسته همه بر اسب مراد
سر گردون زیر چاکر تو بر حسب مراد

نه چو من بند گرفتارم   آنکه مطلق چو آب ستوفاست
من بدین مکرمت بزرگ شدم   در بزرگی قدر او بنگاست
تکیه دیگرست آنجا خود   که بدین تکیه این قیام رواست
من بقدر حقیر با جو جم   بنز از نهر آن جهان برخواست

دوستی دی سخنی خوش میگفت   دوستی کو بسخن استادست
که کمال الدین محمود اسحق   پسری سخت کریم ورادست
در وی انصاف بسی معنیهاست   که خدا در دگران ننهادست

چیست

چیست آخر سبب حرمانش   که ازین قوم بدبختش بارست
در وی و سیرت وی عیبی نیست   باید خود ز فلک پیدا است
گفتم ای خواجه خبر نیست ترا   کاین فلان خود ز کجا افتادست
کاندر آن شخص چه عیبست بزرگ   شهری زاده و مردم زادست

دوستی دی بر من آمده بود   دوستی بس لطیف و بس موزون
پیش بنهاده دفتر شعرم   کرد از آن نقدها همه بیرون
گفت راستست دیوانت   از همه نوع شعر گوناگون
غزلهای همچو آب روان   همه چو لؤلؤ مکنون
برانی و قطعه تشبیب   وان رباعی که خود چگویم چون
شکر تشریف خود نمیدانم   باز گو شرح آن مرا اکنون
گفتم ای حضرت تو نیک فرمودی   زیر آنست نکته موزون
من چو هرگز نیافتم تشریف   شکر چون گویم از زبان بیرون

مرا ایزد تعالی خاطری داد   که داریم با فلک هر دم عتابم
مبدع دلی بکر انجمن بود   که با آن کان معنی بد حفظ هم
هر دفتر کز وی کردم سؤالی   نهاده بود صد معنی جوابم

کنون از نهیب محمد و مان همک   غلط میشنیدم همی یاد حسابم
چنان بپذرفت رنگ خجل گردی   بصد اندیشه یک معنی نیابم
ز دلسردی این شست بخیلان   چنان یخ بند شد طبع چو آبم
در ابر بخل پنهان آیه نهان شد   دریغ خاطر چون آفتابم

دوستی در مرو کتابی داشت   پس برنگید صفحه زان میخواند
که فلان شخص در فلان تاریخ   یکی بیت بدرها بفشاند
آن دگر پادشه ملک نکته   شاه ضع را فراز تخت نشاند
خود بنودند این گروه صلاد   وانکه این کهنه ریش می‌الاید
آخر این قوم خادمان بودند   که خود از قصه‌شان یکی نماند

ای صدرالدین تو زانکسه که گو   ور تو جز لطف کفایت نکنند
آن همه سخنها نکنند   که باخبار روایت نکنند
بلبلان وقت گل از شاخ درخت   جز ثنای تو روایت نکنند
نه ز تقصیر است از حق که ترا   دوستان تو رعایت نکنند
آری آن از عدم توفیق است   بر سر عقد وکفایت نکنند
دوستان را چه نخواهند ارزد   جرم ناکرده جنایت نکنند

ورچه صد جرم کنند از سر عفو   شکر گویند و شکایت نکنند
چون نباشد گنه از حد بیرون   گله بر وفق نهایت نکنند

خود روا داری که اندر حضرت تو بنده را   جبه و دستار از بازار می باید خرید
خلعت خاص از تو خواهم در این زمان خواهم   یا بنوع زر آنکه جایی می باید خرید

بیکی برده اشارت کردم   سوی آنکس که چو تو نبود راد
دست بر بر نهو بپذرفت بطبع   آنچنان کز کرمش گشتم شاد
مدتی رفت و نکرد آنچه هنوز   گو دیکباره فراموش از یاد
گفتم از معدنش آرند گهر   کاروان آمد و هم نفرستاد
نرفتم بوری از آن خواسته ام   کرم او یمنی خواهد داد

پوستینی بخواستیم ز تو   تا زمستان بسر بریم در آن
وقت ما بر تو بود چنان که   وقت پوستین بتابستان
بده آنچه ادپوستینم همین   بیشتر زانکه پوستینت ها ن

قراری می صادق کهن خواسته بودم   ز انکس که اگر راست بگویم نه کسی بود

امروز فرستادی شیشه‌ای زر می   چونانکه هر قطره بود در کمی بود
چون دیدم از آن گونه پشیمان شدم الحق   دانستم کان حاجب دو ملتمس بود
گفتم که برو باز برو عذر بخواهش   کو یاری شیشه با خود آری بود
آخر می‌ده آب در این بادیه ماندم   اسقدر هر حال خصم دست رس بود
آن از بهر هستیم اهل پیست ارنی   در راحه اندر خود از آن آب نبی بود

برف آمد و راه ما ببست   بی می سردست تا بجانه
فضل کن و این زمان بفرا   یک شیشه می از شرابخانه
زان خم که نه یار داده بودی   کان بود ز چاه آب خانه

ای کریمی که دام منت را   کرم بخشش تو دانه ماست
بهر وقت چون فرود آییم   کف رزبار تو خزانه ماست
گر بخدمت امی رهد تقصیر   عفو حلمت کمان بهانه ماست
از تو باراتکه تیست لطیف   وان نه آنت از زمانه ماست
اینکه چه می بود که فرستادی   که همه شهر برف خانه ماست
ندیق بخشش تو منت دلی   در خور ریش ابلهانه ماست
الکاکی را شراب باید خواند   چاه ما پس شراب خانه ماست

پاره‌ای می بخواستم ز نجیب   زان می ناب کز نجیب برند
روز دیگر غلام کش آورد   پاره‌ای می که از زبیب برند
شیشه خونابه آب پر زرد   گنده‌تر زانکه از قضیب برند
گفتم آن زن بزد بیارست   کاب خونین بر طبیب آرند

ای بزرگی که پایهٔ قدرت   اوفلش غایت کمال بود
آفتاب عادتت آن هست   کش پس استوا زوال بود
زین تحیت پس از دعا و ثنا   عرض بنده یک سؤال بود
باره با خواص خود گفتی   دوست تحقیق چون جمال بود
پس زنید یک قرابهٔ می   که مرا بر تو رسم سال بود
چون پس هفت ریک ساله   آب بدهی مرا چه حال بود
تا ندیدم مرا آن ندانستم   کاب هرگز چنان زلال بود
هرکه زین گونه می دهد بکسی   راستی جای قاف و دال بود
تو نفرموده‌ای مرا این دادنم   کز تو این صلت محال بود
تا غرض این بدست آری   در همه مذهبی حلال بود

که خواستم از تو زاهدی رخ   گفت که راهیم نیست اینجا

نازتو نه ماهی تو نه کابت — ای عشوه فروش باز تمپا
انبار ورهی حجابات رخ — در مطبخ خاص خود بغرها

علایم الدهر اسبیک دارم — که بدور روز روزه گشت باید
روز چون مور خسته می جنبد — شب چولک پاس در همی دارد
دور کوع ست سالوسه لیکن — که کهی در سجده نفزاید
پاره کاه آرزو کرد ست — مدتی رفت و در نمی آید
روز عیدست هر کسی لابد — لطعامی دهی بجای لابد
که تفقد کنند خداوندم — پاره کاه خوش بفرماید
ورنه حلوای ده که اندر شرع — روزه عید داشتن شاید

من بنده و اسب هر دو امروز — بر درگه تو چو خواجه تاشیم
در کسب علف بسر کردن — ما هر دو دران دیار کاشیم
هر دو چو اگر دهی با سبیم — در دیده چرخ خاک پاشیم
ور گندم پاره دهی نیز — ما نیز طفیل اسب باشیم

خداوندا چنین گفتست حامد — که می باشد مرا جای دگر رای

معبودی که مستغنی ست ذاتش — ز خواب و خورد و فرزند و زن و جای
که گر ره تا بد ملینر تو دانم — نهم بر صفحه دیگر کسی پای

بخدای کریم و قادر و حی — که خداوند اسپ جاودانیست
که مرا پای لنگ خا محمد و ان — اسپ خنگی زنده کانیست

عالم الاسرار آگاه ست آن کز قدرتش — در بهاران زنده گردد روی ارض پژمرده
المه چون فیض سحاب لطف او قسمت کنند — کی دهان کان ساید در جهان یه حرده
کز فراق لعلت میمون تو این بنده هست — مرده چون زنده از بنده چون مرده

بخدائی که عقل کل را — بر درش سر بر آستان دیدم
از پی وصف حضرت عرش — دهن نطق بی زبان دیدم
که مرا از حوادث دور از تو — با تکلف هلاک جان دیدم
در دل از اشتیاق خدمت تو — شعلها تا با سمان دیدم
غیبت تو نه آن اثر ها کرد — که توان کشف شد آن دیدم
هست ها چه خدای میداند — که اگر از یکی نشان دیدم
دوستان را که پیش خلوت تو — لحظه لحظه زمان زمان دیدم

بود ذات تو همچو آئینه / کاندر آن روی دوستان دیدم
هستو تاریک شد جهان بر من / که بروی تو جان همی دیدم

بخدائی که هر که بندهٔ اوست / در دو عالم حقیقت آزادست
کاصفهان بی حضور مخدومان / اصفهان نیست دشت آبادست

بخدائی که فیض رحمت او / کرد از بند حرص آزادم
که چو از خدمت چو تو مخدوم / تا چنین دور دور افتادم
نه دو دیده بخواب در بستم / نه دهان را بخنده بگشادم

بخدائی که رنگهای ضمیر / پیش علمش برهنه و فاش است
لطف او را در این نشیمن خاک / آب رزاد و باد فراش است
کانچه گفتند حاسدان بغرض / نقش سیمرغ و کلک نقاش است

بخدائی که قدرتش بر صنع / هیچ محتاج آب و آتش نیست
که مرا کی چنانا خوشی با من / بجمال تو زیستن خوش نیست

بخدائی که علم واسع او / از سرایر جدا نشد هرگز
کان سخن آمد از تو در گوشم / با زبان آشنا نشد هرگز

بخدائی که هست حضرت او / پاک از هر چه شبهت و شکیست
که مرا بی حضور خدمت تو / زنده کان و مرده هر دو یکیست

بخدائی که بهر مغفرتش / کرد توفیق و علم بیدارم
برسولی که روز حشر امید / بخدا و شفاعتش دارم
که اگر من ز آنچه هستو گذشت / نکنیش از حساب عمر آرم

بخدائی که بر خداوندان / فرض کردست بندگی کردن
که مرا مرگ بهترست ازین / که چنین بی تو زندگی کردن

بخدائی که حیبر کردون / حلقه میم ملک او آمد
برسولی که مصحف تنزیل / بدل پاک او فرود آمد
که اگر بی تو بر مراد دلم / هیچ نیکو نه نکو آمد

بدان خدای که هر یک ز نقش انسان را   ز روی قدرت بر سطح آب نقش نگار ✱
که تا ز خدمت تو دور مانده‌ام ناکام   مرا نه دیده بخفت و نه بخت شد بیدار

گفتند دی مرا که بر خواجه میروی   گفتم چه راه یابم آنجا بسر روم
لیکن چو در ببندد و نه هر جواب کس   نه ساعتی به باشم و جای دگر روم
در بسته دارد و من از چند گوی چلیم   اسم نسیم چنانکه بسوراخ در روم
نه آسمان آفتاب ز پرده بنگذرم   نه چون قضای بد ز در بسته در روم

هر که را هست فراخ سفرهٔ زر   از چه بر چشم او پدید آید
اصل دیوار چون خراب شود   خلل از سقف خانه بنماید

اگر ز نی المثل در اهجو کوشم   نبرد عقل که معذور باشم
کسی کم هجو باید گفتن آخر   که اول خود از آن کس خوار باشم
بگرد سفله رنجور از شنیدن   نه از گفتن که ایمان بگور باشم

یک به از مردمان اصفهان   نو فادوفاق دوید دم
الکنان مر خلدان ون هست   همه از عالم مروت کم

همه در بنده و پوستین چون سگ   همه مردم گزای چون کژدم
زن و فرزندشان و بچو زر   دل و جانشان و دانه گندم
بچه بتوان شناخت فرزنیشان   بدرازی گوش و کردی سم
این چه نکبت و این چه بیسالی است   هم عفا الله سگ ز مردم قم
بس دریغ آیدم چنین شهری   که در او هیچ در دو چشم
مردمی اندر او مجوی از آنکه   همه چیزی در اوست جز مردم

آن شیشه را که باده در بوق افکار   آن گنبد سیم رنگ بر باد داد
از بهر منازه زاویه وقف کرد   همسایه بد خدای کس را نداد

نیست شهری چو خطهٔ کاشان   بحقیقت ز شهرهای عراق
که نیابی در او خساست و بخل   که نه بینی در او دروغ و نفاق
خواجه کاشانی در او بنام و ننگ   هر یکی حاکمی علی الاطلاق
همه را سر و ریش باسقدلو   همه را خواجه که باستحقاق
هم دهنده ولی همه دشنام   هم خورنده ولیک همه طلاق

نفاق و بخل در اصفهان   چنان چون تشنگی در ریگ و میم

بزرگ و خورد شان دیدم در ایشان — وفا در سنگ کرم در دیگ دیدم

چند گوئی که مذموم است — هر که او ذم رزاد و بوم کند
آنکه از اصفهان بود محروم — چون تواند که ذم روم کند

اگر در شعر من یک دو سه بیت هجا باشد — مرا معذور باید داشت چون این بیت میخوانی
روا باشد بجای آنکه حق من کنند ضایع — بجوزان ان للکیب اثرا اگر قرآن همیدانی

مرا خود نیست عادت هجو گفتن — اگر دستم طمع زین قوم کوتاه
معاذالله که کس را هجو گویم — ز مدح گفته نیز استغفرالله

از من اکنون هر کسی را آرزوی مدحتست — رایگان چه آنکه بر من مجلس انعمتست
این قدر یارب ندانند آنچه ایشان میکنند — خاموشی در حق ایشان بهتر از هر مدحتست
راستی با این تعصبها و این ابنای دهر — هر که هجوی گفتم بر روی از من منتست

خدا جهان را کرم رای خدای — کاندرین ملک مقتدا باشد
همه عامی و آنکه از ایشان فصیح — لاف سیاه و ژاژخا باشد

هر کجا در ولایت ده خویش — کفش دزد و کله ربا باشند
خشک مغزان و لیک تردامن — تیره رویان و خیره رای باشند
چه ستایش کنم گروهی را — که همه خویشتن ستای باشند
خر سواران بکار اشتر دل — ریش گاوان و ریش گای باشند
بسکه شان چارپای کردستند — لاجرم جمله چارپا باشند
همه چون اره تیز دندانند — همه چون تیشه سرگرای باشند
نی از ایشان چه طرف بربندم — که همه همچو من گدای باشند
لقمه نزد جمله فاضلتر — زانکه در شرع رهنمای باشند
همه از هیچ کمتر از دارد چه — از تکبر همه خدای باشند
ای دریغا که ضایعند از آنکه — نقشبندان دولت‌ای باشند
تیز در ریش‌شان بخروار ان — در چه ام جمله آشنای باشند

چند گوئی که روز برنائی — دستی آخر بکام دل بزنان
فی مدین معطیان و مخدومان — که نیرزند دانه‌ای ارزان
دست چون نه توان بکعبه دل — بجه دل گر آخر ای غرزن

ما خورشید که این صنائع ان طبع تست — از مقدر روانه ایشان رابعین خیال

نقش بند نقش حرف صورت همی بندد عقب   که بریزد نظم به صانع جهان زانفعال
ذات او چون جوهر هستی عرض چون ذات او   ایچو ما آفت غم پرستی رز زر ماه و سال
هست در راهش ز امر و نهی شرع او   علت از بهر عقیله عقلت از بهر عقال
زنگ و ترک و بد و نیک از خصایص زاده اند   تا نگوئی این ز دیو است آن دگر از ذو الجلال
پس ز حرکت بعث میخواهند تا در حشر تش   از تو کلیات و جزئیات ملک شد مشغول
شو به قران و اخبار پیمبر گیر و رد   تا برون آرد ترا از چون و چند و قیل و قال
عقل بهر معرفت وان شرع از بهر وجوب   انبیا از بهر حجت نقل بهر امتثال
سید پیغمبران مقصود موجودات کل   احمد مرسل که عالم یافت از قدرش کمال
انکه در کان طبایع یافت زر خلقش نظام   وانکه اخلاق مکارم یافت از خلقش جمال
جرم را بر آبروی او حواله صد کرم   فقر را از کان خوان او نواله صد نوال
قدر او آموخته پیدا کیان را اقتدار   عدل او آموخته نوروز ما را اعتدال
عقد کش بخت از دولت مه قبه از طاق دماغ   ساخت منصب در سرای شرع او صف النعال
واهب از که و اعراض نو میکر د حیث   ماند از شوق رخش در روم بی آرام بال
این زر درویشان طلب ز خواجگان با شکوه   زانکه کو هر از صدف یا به نه از ماهی و وال
که چنان لطف طبیع او انس با بهر آن   که و کمان شوق جان او در حسن بلال
چشم او با کحل ما زاغ البصر از چشم زخم   گوش او با سر او فی فارغست از گوشمال
دشمن او الله و او بشد او الله الزمان   مبغض اصحاب او بشد اصحاب الشمال

و زر نسید

باد از ایزد هر دو روز و رسم تعدد او   بر روان او بر یاران و بر اصحاب و آل

تا کی ای دل تو در این مزبله دیو زحس   خویشتن را رزه عقل و خرد کم بینی
زین عوان پاسبس جنب شفقت یا بی   زین خوان با عوض جنبد لگم بینی
در سرای چو تهی رخت که در ساحت او   فتنه را تا بدم کور نقصا دم بینی
بر جهانه چه نهی دل که درو از دو نیاز   موج آفت بر چرخ تلاطم بینی
اندرو بر علم رایت صبح صادق   صبح کاذب را پیوسته مقدم بینی
در دی ارزن تو غم دار رسیا به نوشی   بر دل از بار شره زخم دمادم بینی
سر هر سهنری رنج غم یا بی سپی   پای هر بیخردی بر سر انجم بینی
ظاهر از نغمه عمر همه گوش نوی   حاصل از نوبت سلطان همه دمدم بینی
انچنین شیعشه دنیا مشوار دل کم رحمت   خار پشتی را در کسوت قاقم بینی
هر کجا دیگاهت شناسیت بدو   بعیان صورتش از خوشه گندم بینی
ز شرف که در نگری بیشتر از مردم عصر   سگ به دم یا با یا خر به سم بینی
باز کن دیده عبرت که ز مغز بین   تا همه خوک و سگ و روبه کژدم بینی
خیز در راه او به قصر قناعت اندو ز   تا ز هر بیگه انواع تنعم بینی
اندر و ره شیر سلامت یا با   و غدر او در دل دشمنش ترحم بینی
سمع با جگرگم زر ریشان یا بی   صبح را لب النفس سرد و تبسم بینی

طوطیان را همه از لطف شکرخا یابی / بلبلان را همه از ذکر ترنم بینی

عارفان را همه در وجد انا الحق یابی / عاشقان را همه در شکر شقاهم بینی

چه کنی جمع در از زر نشود حرص تو کم / بیشتر تشنگی اندر دم قلزم بینی

منبعی را بکنی خواجه که از هر نا اهل / که تو خوش کرده و گاه زر اهم بینی

گرچه خورشید چهارم فلک است / زیر خویش از نصر برف معظم بینی

از تواضع طلب ار برتری می‌جویی / کان همت تو که نفخ تو ترم بینی

ور کرامت چو حاجت بمقری دارد شد / با کفایت شده با مطلب منعم بینی

ما در آنکو که بحق یاری مظلوم دهد / تا هم از محتسب شهر تظلم بینی

تو بشو نقش امید از رخ آئینه دل / تا هم از خویشتن آنلحظه سرم بینی

یا دگر این سخن ار بدسخن بیشه زنی / که گر این فهم کنی عنبر تفهم بینی

خواهی که نزد خواجه قبول بود ترا / بنشین بخوان او بر و نان او مخور

ور چند گویدت بتکلف که نان بخور / فرمان آنچه گفت بخوان او مخور

زنهار خور و لیک مخور نانش زینهار / در آن لطف و بهره بخور زان او مخور

خوانش چو خون حرامست در گردادیکرد / نانش چو جان عزیز است از جان او مخور

از گوشتش هیچ از نان او مچش / از خون او همی وز نان او مخور

خون میکند کنون مسلمان / آن خواجه که نیک بر او شرف داره

خوانی که زخون آدمی باشد / افطار کسی بدان روا داره

هر کس بزهد وکر روزه انگار / در بانش و پرده دار نگذارد

خوانی چه کنی که میزبان او را / هر لقمه هزار بار بشمارد

آن سفره بحس مرده رکیش بین / کش مرده شدن کسی نمی یارد

وان قرص حقیر چون هلال صوم / کش گرسنه از آتش بلبارد

اگر مدحت گویم هشیا بم از تو عطا / ور نگویمت از من همی بیازاری

اگر بگویم بخندد ور نگویم رحم / چو عادتست که تو گیر جواره زن داری

تو چنین کوتهی و مختصری / این همه کبر و این تعجب چیست

یک وجب بیستی و پنداری / کز سرت تا بآسمان وجبیست

یک کار و بجواستم ز تو روزی / گفتی بدهم توان بمن واکن

بعد از آنش چهار ماه دی گفتی / آن نیست برو سر سخن واکن

گر هجو کنی همی قلم برگیر / ور کوه همی خوری دهن واکن

این بدغرض تو میکنم هجوت / مهلت تو جامی بام زن واکن

هجو سیکو ذات مجیرک ها ن	تا تو را زین اجا کجان چه رسد
در سپاهان زبان نهادی باش	تا سرش را ازین زبان چه رسد
گیر در کون گنجه و تفلیس	تا بشروان و سلقان چه رسد
تیز بر ریش میر خاقانی	تا بتو خام قلتبان چه رسد

زود لکه نفس ناطقه را از شعاع عقل	از دل لطف خویش برحمت همی فزید
پستان خویش در دهن شاعران نهاد	تا هر کسی بقدر فصاحت همی مکید
وز بهر آنکه دیر تر آمد فلان دنی	شیرش نمانده بود پس از درد هاش رید

ای نقش بند عالم جان اندرین جهان	نانی که نیست هیچ بزیر از نقش جان
تو صورت جمالی لابد که گشته	مغز آن که خود بخود صورت روان
نقش لقای خوب تو هم هم جمال	نامت جمال نقاش آمد ز بهر آن
با این بجنت جان چه شود کز لطافت	با طبع بر گرفت ز رحمت همچنان
خاک ار چه هست سخت و کثیف و گران ز زشت	آب لطیف و خوب روان شد در آن روان
از طبع تو نباشد یا هم لطیف طبع	پس ساز کار هست طبیبی در این میان
ناهید چرخ و طرف مه و آسمان لطف	با داروی عزیز که گفتن نمیتوان
از بهر اتفاق طبایع بماند یاد	تریاق اربعه ز حکیمان باستان

ای یار غار جبش کن ازین حب غاریان	با خنطیان احمر و با مرد زعفران
باشد که طبع تر تو با طبع خشک من	زین نوشدارویی که بسازم کند قران

نیکوتش درست روزی خلق	با جد و جهد داد نشد
از تکاپوی رزق نفزاید	در هر چه هر کس در آن فتاد شد
ماند به برگ و بار سرو چنار	در چه صد دست برگشاده شد
باز نرگس فکنده سر در پیش	تاج زر بر سرش نهاده شد
تا بدانی که طالعیت همه	هر کسی را بدانچه داده شد

اسراف مکن بنذل مالت	کز سیم و زرت نمک بزد
زن زرت آنچه حکم باشد	نه با درمت کسی بپرد
هر گونه بقدر خود کند خرج	رفوش غم نیستی نگیرد
کاتش که فشاند زر باسراف	از گرسنگی همی نمیرد

بشنو ز من نصیحتی که ترا	کار هر دو جهان شود منتظم
بد نخواهی که باشدت هرگز	بد مکن خاصه با اولوا الارحام
حق مادر نگاه دار و بترس	ز ایزد ذو الجلال و الاکرام

کانکه با مادر و پدر بد کرد / نبود جز همیشه دشمن کام
سنگ را از چه گونه فرزند است / آهن و آبگینه هر دو بنام
آن یکی با پدر بحرمت زیست / راست چونانکه پیش خواجه غلام
نزند هیچ با پدر پهلوی / نکند هیچ جز درود و سلام
در نه بخشش طپانچه بزند / بشکندش از نهیب هفت اندام
لاجرم از برای خدمت او / جز بحرمت نمی نمود قیام
آب کامد حیات ما آمد / که بدو زنده اند جمله انام
قسم میراث او شد از پدرش / همه ز آب حلال و هم ز حرام
گاه بر دست ساقی باشد / همچو سرو بلند و ماه تمام
گاه هم بستر نبات الکرم / گاه هم صحبت متین کرام
گاه بر دست شه بود جایش / گاه لب بر لبش نهد می فام
نام در نام حوران پیوست / تا که گویند در مثل جم و جام
باز آهن که طبع طبعی کرد / راه در نان گرفت و خون لیام
در پدر می‌نهد زبان همه وقت / با پدر جنگ باشدش مادام
پدر از دست او همی که که / بفریبی فتد رخنه‌ای و مقام
زان سبب بچه بزاید از او / شد و پای آب تیز دیار آرام
آتشی اندر او زند که از آن / سوخته گردد ار چه باشد خام

هر چه کرد است با پدر روزی / از پسر باز بیند او ناکام
تا از این اعتبار گیرد عقل / تا بدانند این خواص و عوام
کانکه با بر والدین آید / هست با عیش خرم و پدرام
کانکه او مادر و پدر آزرد / آتش دوزخش بود فرجام

هر که موی سپید چینی تو / دست در دامن زمانه زنی
برکنی گو نه این رسول بود / من ندانم که را همی شکنی
علیه زاری شد آن بنا گوشت / پنبه از گوش کی برون فکنی
پیش از این خار خویشتن بنهد / برکشته بر دو چه ریش کنی

حق تعالی اندر این دنیای هان / بندگان نیک را نجوهت نیک
من چو از سگان بنم ابر چرا / میتواند داشت زین بهتر

ور یار در یکجا رسید آشتی / که یکدم نگیرد نه بکند آشتی
نه این از تو آزرده بود تا کن / نه جنگ میان بود و نه آشتی
نه زخم جفای سگی بانی / نه تخم عتاب یار کاشتی
نباید که تو خویشتن را از آن / امید دوستی نیک بنداشتی

موافق توانا بدن کرنه پس — یکدل و دل چون توان داشتن

گفتم بجوانی که بعالم در — می مردانه ندیدستم بهتر
چون میکنی خدمت مخدومی — کت کرده کار رها از همه بهتر
گفتا که بسی کرده ام اندیشه — نان تهی و نام نکو بهتر

تا حصه قناعت گشتت یک هیچ — وارسته ام از عشوه دونان هیچ
بستم چنان با همه عالم باب روی — کز ذات هیچکس نستانم بقصد هیچ

در آینه تا نگاه کردم — یک موی سفید خود بدیدم
زاندیشه ضعف و هم پیری — در آینه نیز ننگریدم
امروز شانه در درازی موی — دیدم دو سه تار پر سپیدم
شاید که خورم غم جوانی — کز پیری خود چه بر رسیدم
زآیینه و آینه بدیدم — در شانه سپید زبان شنیدم

هر شادی و غم که آید از پیش — از زهره و از زحل چه خیزد
بر زهره و بر زحل چه بندی — چه برکس این وریش آن بخندی

مرد باید که راست گو باشد — در بیابد بلا برو چه تگرگ
نام مردی بر او دروغ بود — کش نباشد براست گفتن برگ
راستی را تو عصا دان — که از آن شاخ مانک گیرد برگ
سخن راست گو مترس که راست — ببرد روزی و نیارد مرگ

الهی که کرد کرد دروغ — ور چه در گردن تو دروغ بود
نکند هیچ خوب و زشت بقا — هر که بنیاد بر دروغ بود
صبح کاذب اگر چه نور دهد — مدتی اندکش فروغ بود

موی سپید چیست ندانی زبان مرگ — زیرا که دیده رخنه با سپید شد
دی از زبان حال همی گفت با دلم — چیزی که جان ز ترس چو از باد بید شد
کشاب از مرگ بیدار نه خفته — تا چند گویمت زبانم سپید شد

وقتت دلا اگر برسد — گر آدمی از عدم برسد
اینک بد مید صبح پری — و آخر رسیده دم برسد
چون تهمت مرگ هست بر تو — تیر ترس که متهم برسد
ای طبل تهی حرام کم خور — تا طبل که از شکم برسد

گرد رحمی مباش ای یخ / بس حسید که در حرم ترسد
عقل ار چه بحال تشنه باشد / زآزردن شدن درم ترسد
مغرور مبو نزد عاقل / مستغرق از درم ترسد
هر کس که نترسد روز محشر / در محشر از جرم ترسد
از مرگ نترسی ای شیر / از دوزخ تو که رستم ترسد
از مرگ تو را چه باک باشد / مرگ از تو چو محتشم ترسد
کرم که ز گور می نترسد / خود شیر ز گور کم ترسد
شوخی مکن و بترس از آتش / کز آتش شیر هم ترسد

یک نصیحت بشنو از فرزانه‌ای بی غرض / چون کنی رای مهمی تجربت از پیش کن
طاعت فرمان ایزد شفقت بر خلق او / در همه حالی این دو معنی را شعار خویش کن
کار تو دایم تواضع بود با خورد و بزرگ / منصبت گر بیشتر گشتست اکنون بیش کن

آب در حلق ضعیفان از کرم چون نوش ساز / سوی بر اندام خصم از دو هم چون نیش کن
کم تکبر میکن بر خواجگان سفله گن / ور تواضع میکنی با مردم درویش کن
چون کسی در درد دل گوید ترا از حال خویش / گوش با درد دل آن عاجز دلریش کن
سالها از لفظ دانشمندان کام عقل جوی / مشورت با راز زیرکان دوراندیش کن

خاطری دارم که چون جهان دقاد و تیز / گر ضمیر غیب اگر خواهی تو را باید نشان
هر چه من در عمرها او را ودیعت داده‌ام / همچنان چون بازخواهم نیست از وی در زمان
جز یکی چیزیست کالبته در وی منکر شود / وان یکی دانی چه باشد زارهای دوستان

چند گوئی که عیش نیست بکام / چند گوئی که کار نیست بترک
تا کی اندوه جبه و دستار / مرگ اینجا چه غافل از مرگ

ای بقای تو عید اهل کرم / عید اضحی ترا همایون باد
گوش این چرخ در مناقب تو / چون صدف پر ز در مکنون باد
رایت قدر تو چو همت تو / از خم نعش چرخ بیرون باد
دست حضرت بتیغ کشته قلم / پشت او از شکستگی نون باد
چرخ اگر جز بکام تو گردد / از شفق تیغ صبح گلگون باد
هر که او بر خلاف تو دم زد / در بدن رنگ غرقه در خون باد
فیض دست تو همچو قطره ابر / سبب رزق ربع مسکون باد
ریش او زیر دست موسی بیه / مال او پایمال قارون باد
طبع من نیز گاه مدحت تو / همچو طبع تو پاک و موزون باد
گردش چرخ و سیر اختر تو / جمله بر وفق رای میمون باد

از قضا نام زد بقربانت / بره‌ای کو چو چرخ گردون باد
همه روزیت عید باد اما / خوشتر و بهترت ز اکنون باد

ای کریمی که در جهان کرم / کس چو تو صدر بنده پرور نیست
شکر طبع تو هیچ وقت بباید / هیچ رای ترا هیچ آخر نیست
بکرمی که در لفظ من بشنو / ور چه دقت صنایع چاکر نیست
بنده تشریف بنده فرمودی / که ز زر و خلعتی نکوتر نیست
آنچه ... جبه و دستاری / که نظیرش بشعر و ششتر نیست
شعر نکوئی چرا نپوشیدی / خود نپرسی چراش در سر نیست
بگو که زاده‌ام که بهر کم / ور تو پوشیده حال چاکر نیست
موسم رسم بنده رخش و هنوز / هیچ از رسم او میسر نیست
است با او که صد بهی خوانندم / که از او آب به ز کار دفتر نیست
هیچ تر زد هیچ اسم نمی‌بینم / آه ترسم که بنده در خور نیست
کز بهر قصیده بود عطا / این که از آن قصیده کمتر نیست
پس ترکش بگویم و بروم / که مرا هیچ وجه ما در نیست
مکن ای صدر بنده را مگذار / که مرا راه فرمودن در نیست
زر مده که غنیه‌ای ستاند / جو و گندم بده اگر زر نیست

بر ضمیر

تا نفسیم حرمی بفزایش / ور چه در بارگاه تو خور نیست
هر چه باشد بده و که در خورد است / ورنه گو نیست مطلقا گو نیست
این سخن باید که چون دلیل آمد / زانکه گوید بطبع بی در نیست
آنچه گفتم برون ز طبع من است / تا نگوئی سخن مختصر نیست

خداوندا گمیسته چاکر تو / گرفت اندر بند که بگریزد و گریان است
ز خدمت یک دو روز ار باز ماندست / بکر گشته تا پای بر جا نیست
نه از کاهلی ترکان نیست تقصیر / ز تیر او زار ملال از خدمتش نیست
بلا زین معنی او را آگهی نیست / نگوید چه تقاضا که تقاضاست

ایا صدری که خورشید فلک را / بر پیش روی تو بر خاک خدمت
بدست ظلم تو بر عدل بند است / به پیش فتنه در حزم تو سد است
ثنای تو برون از اندازه و حد است / عطای تو برون از حصر و عد است
عجب نبود که بخشی و ببخشی / که دریا نیز هم با جزر و مد است
ز بخت خود نه از جود تو بینم / اگر چه التماس ستر دست
ز جود تو خواستم چیزی محقر / که دانستم که استغنی معد است
بجهد نرشد انهم میسر / که تو صاحب قسمتها بجد است

همه دانند که کس در خط طراز دو   که در طبع تو هر کی منبع ورد است
ولیکن تا همه عالم بدانند   که در ناش من آنجا تا چه حد است

ای کریمی که در جهان کرم   بخشش تو رعایت عادت و حرمت
میزند نیست تازه روی گفت   که همه پشت کرمی من از دوست
نیستم انفعت ورتاست چرا   رشته امید من بکرد وست
همچو او رسول و کعبه اگر   این تقاضا ز بهر گرسنه و تشت
لیکن از جان خود همی کاهم   از پس طعنهای دشمن و دوست
بعد ازین و صحتیده غزا   این تقاضا بدین صفت نه نکوست
خود همه یاد گیر این گفته   نه نکو آید برون زنار از پوست

از شنیده فروشکوه مسند تست   هم جمال بخت هم زین آن
بنده را دستیت بر نهم تو   چون نگذارد دستیت وین آن
هم ز بام طعنه از دشمن پست   کم جگر خون بشود از شیون آن
فخر نمی گویم مرا کمینده   یا نمد یا هیچ و ر یا پای آن
تحفه آورده ام نزدیک تو   یا بهایش یا عوض یا عین آن

خداوندا

خداوندا تو آن شخصی که چشم چرخ پرورده   نبستند در هزاران قرن دهر اکنون چون تو دیگر جوید
سپهر مجد و بحر علم و کان جود جلال الدین   که عقل کل ز رای روشن تو راهبر جوید
بوقت بزم تو کان از کف رادت امان خواهد   بروز رزم تو نصرت ز تیغ تیز تو ظفر جوید
زبهر مدحت تو تیر گردون کلک تیز آمد   زبهر خدمت تو چرخ چون جوزا کمر جوید
بوقت عزم تو گردون برد از طبع تو عزت   نگاه حزم تو خورشید از رایت نظر جوید
ز نطق عیسی دلها همیشه فیض بند دستان   ز لطف طوطی جان تو همه ساله شکر جوید
بجز از تو کیست در گیتی که او قدر هنر داند   بجز از تو کیست در عالم که او اهل هنر جوید
چه فرخ مدحت سرا آنکو که داد او چون تو ممدوحی   چو تو گوهرشناسی کو که مشتری گهر جوید
مرا تشریف فرمودی ولیکن بر قدر من   هرآنکس اعتقاد بخشیده کس اعتقاد جوید
هم از فرط سخاوت دان اگر این بنده مجلس   همی گوهر مایه گوهر است خود را بیشتر جوید
هرآنکس کو بمدح تو زبان بگشاد همچون من   عجب نبود اگر حاجت چو نرگس تاج زر جوید
کسی کو کرد غواصی بدریای پر از گوهر   زکوته دیده که باشد که او جز مختصر جوید
کسی کو چون تو ممدوحی بدست آورد در عالم   هم از ذوق همت باشد که از دی بیشتر جوید
نه از تو نام گیرم زانکه ماه از مهر نور آید   نه از تو بوی جویم زانکه گل مشک از قمر جوید
دکان جودی و ناهید رسم کان چنین باشد   که چون ز رو بیشتر بخشش طمع زو بیشتر جوید
نباشد خام طبعی را ز روی عقل نزدیکت   که از دریا گهر خواهد و از خورشید زر جوید
بجان در دولت جاوید سر سبزی بکام دل   همی تا چرخ پیروزه برای عالم اثر جوید

ای کریمی که [illegible] فطرت — بر [illegible] تو [illegible] آمد
از [illegible] سخای تو [illegible] — چون عرق بر رخ جیحون آمد
[illegible] هفتم [illegible] خویش — پیش قدر تو چو هامون آمد
چرخ در خون عدویت شد از آن — صبح با جامه پر خون آمد
[illegible] که کرد بجهت [illegible] — تا که [illegible] تو که بس دون آمد
[illegible] مرا در [illegible] — [illegible] عذر که [illegible] آمد
جاه [illegible] چون ز قبول [illegible] — [illegible] حضرت میمون آمد
[illegible] برافراشت [illegible] — این خبر چون سوی گردون آمد
[illegible] که [illegible] — [illegible] قدر [illegible] افزون آمد
[illegible] ندا [illegible] خویش — [illegible] که اکنون آمد
[illegible] و بنات النعش [illegible] — [illegible] آمد
[illegible] این [illegible] — [illegible] در [illegible] آمد
طبع [illegible] که گهر [illegible] تو — [illegible] لؤلؤ مکنون آمد
در جهان [illegible] گهر — هر که [illegible] قارون آمد
چون ز [illegible] اندیشیدم — یعنی از پوست به بیرون آمد
سرو سبز دولت خرم باد — که رخ بخت تو گلگون آمد

ای [illegible] که ز شیرین سخنت — عقل [illegible] جام کفت می نوشید
بهتر از مدح تو کس ننویسد — خوبتر از لفظ تو کس ننیوشید
شاکر از [illegible] درگاه تو [illegible] — [illegible] که زبان [illegible] بخروشید
تا [illegible] که از و تقصیر است — باز دل خدمت تو [illegible]
مانعی هست مرا [illegible] در پیش — [illegible] از [illegible] دفعش کوشید
آسمان کرد نثار [illegible] — چون [illegible] خلعت [illegible] پوشید
گوهر مدح تو امروز دل داشت — [illegible] همه [illegible] جوشید

قطعه [illegible] سوی بنده [illegible] — کان [illegible] جواب کرد
معنی روشن [illegible] الفاظ عذب او — آن گوهری [illegible] که سنگ آفتاب کرد
خط شریف [illegible] — کاندر بهار تازه [illegible] کرد
تشویر خوردم الحق از این [illegible] شدم — از شرم خاطرم رخ [illegible] کرد
طبعم بطعنه گفت که [illegible] — کاین سنگ را معارض در خوشاب کرد
[illegible] — پس توبه کرد طبعم و الحق صواب کرد
[illegible] چو [illegible] آورد [illegible] — زیرا که خجالت طبعم چو آب کرد

شعر مخدوم من جمال الدین / کز چو کلک بردم سحر که بود
آنکه از ضبط کلید قبضه آن / عقل و ادراک شک گره بود
لفظ و معنیش چون گل خود روی / خوش و نغز و تر و موجه بود
معنی روشنش بخط سیاه / بصورت زلف از دل چه بود
یا شبی بود بروز آتش / یا کلف گشته بر رخ مه بود
عقل حایف بود ازش بلطف / که ز نه عیبها منزه بود
همچو او چو موی از اندیشه / خاطر مستمع مرفه بود
چون بخدمت رسید خادم او / صد گره بسته پیچ و فکر بود
خواندم او را و زان فصاحت ها / هنر از حسنه و بزرحه بود
بر ثنایش بصد زبان گفتند / وانکه گفت به و یکی ده بود
لیک از داغ معانی آن / دست ادراک بنده کوته بود
کردم او را جواب اله اگر / جانم از بیم حرف آگه بود
نوعروسی چو ماه در جلوه / لیک مشاطه‌ای که ابله بود
حال من گفته ورد و است من / بدرست طوطی قفس هواله بود
این زمد جب جالستان / تا الهی ذکر مردک ابله بود

تا بگرد آن بحکم خامتیش / زانکه برگردانی توئی قادر

زین زیادت

زین زیادت ملالش کردم / مسلمه از کمین تست آخر

آن شنیدستی که منصور از مقام افتخار / می سجودی بر بر گردون کلاه سروری
بارگیر سلطنت کوش دلش را می نمانند / از خلیل الله شنیدی حجت پیغمبری
لاجرم دارای گیتی پیشه را غضب کرد / تا دهد هر لحظه با او مصاف داوری
پشه چون با استماد نیزه و عود سپر / یافت از تایید حق بر کشتن او یاوری
قابض ارواح را فرمان رسید از کردگار / کای هما لون جانستان در روضه نیلوفری
خیز تا جان هوس پرورده این کفار / از تن آرایش صحن جمعی بری
هیچ دانی آنکه منصور از چه معنی مرگ بستد / باز گویم گر مرا از داه تهمت نشمری
ایزدش هر لحظه میفرمود تنبیه دگر / تا چرا آورده بیرون رسم کیش بر دردی

خدایگان شریعت علاء دین رسول / بر سر اول عزم تو از باد و تیر بر گذرد
سپهر تا چون سیلگون قبه بود / که از در تو رهی خواهد ابر کمر گذرد
اگر همای جلال تو بال بکشاید / از این سپهر کرده‌ای چو ادبر گذرد
ز غش گر دهند سپهر جولانت / چو سیل حادثه بر روضه مضر گذرد
ز لفظ عذب تو خندان ملک حکایت کرد / که با بحر جان بر سر شکر گذرد
به هر دیار که خشم تو کارزار کند / زمانه بر سر خونابه جگر گذرد

چنان در آرزوی کسب کیمیای شرفت — که ساکت بخت فرخنده تو بر گذرد
که سموم بلا برگرفت غبار کدورت — کز این سرای باندیشه مختصر گذرد
کش ده ناوک تیر تو را دم رهای کمان حجت — که گر بخواهی زین نیلگون سپهر گذرد
که گهر تابک در تو نزدیک ست — که روزگار از دو دست بر کمر گذرد
خجسته رای منیر تو را چه کم کرده — که از کناره یکی تیز دیده در گذرد

ای آفتاب برج سیادت روا مدار — که بر مثال جاه تو انجم شود نقط
اگر شود زمانه ز اسرار لوح غیب — کز قوت بنان تو ماند بدین نمط
آنجا که کلک مدح تو خواهم سپهر عقل — بر شاخ سدره دست عطارد کند سقط
یک نکته استماع کن از عقد جوهری — بنوشته که عقل مصون باشد از غلط
چون شک گیسوی تو بکاه فور شد بدل — زین پس بگیر دامن خوبان شک خط

ای قطب مطلع اقبال قتلغ سعد دین — ای نور روی روشن کرده اسرار ازل
بر فراز بام قدرت هندوی چوبک نوبت — پاسبان قلعه هفتم که خوانندش زحل
چون به پرواز آمد از خانه سر تیر رخ — تیغ طوطی رنگ پرواز کند از جمل
کلک هندی گوهر تو خون بدخواهان بریخت — آسمان گفتا زهی لالا لیک میر اجل
آسمان از در حکم ساکنت را دید گفت — دور باد آفت از چشم بد از نعم البدل

سند

حاسدان در رکعت از عقد سلطان می شمرد — حضرت فکرت بنداکردش که لالا بر سهام چند
ناگهی گفت از ورای عرش بر گوش دلم — کای ضمیرت مشکلات بر گردون کرده حل
الحمد که یک شعله در گردون فکندی خشم او — پوستین از شدت گرما بیرون کردی حمل
حاسد انش با که هستند از در صد پوستین — هر دم آسیبی رسد زین عالم روی حیل
لکهان عزمان از این پس جزم آوا به ناتشتیم — تا براندازم طریق مدحت در رسم غزل
بکن از بهر بدیع خاطر افزای تو باد — نقط مدح درباب شیرین سبق برده از عسل
خاک پا اعتقادم کر زبهای زبان — هیچکس هیچ تواند گفت از ایشان بدل

نشوم از تو خورسند بجنبی رئیس — لیکن چنت نکونی چو تو یا صد گویند
شاعران مدحت آرند پس انگاه ز تو — خلعتی بایک نیابند تو را بد گویند
تو مرا لایق این مدحت تشریفی ده — زانکه از چنت تهی ام داد این خو گویند

ای صدر دوست پرور دشمن نواز را — لفظ ایمه شنو که ایمه مغرور بیست
این دشمنان دوست یکجای بشتی — کو دوست کسی که طریق نکوتر نیست
فرق بکن از آنکه تو را دوست بعد است — بالله که دیت دشمن و امروز دوست نیست

کاشکی بر خواستی رستخیز — جمع گشته رستخیز افزای من

تا نه بینم آن سمنبر بکام | ور چه خواهد بود دوزخ جای من

هر که در مجلس رز کهی بود | آن ازو هرگز نگردد هیچ غم
بیدلی گو خوره بجهت شاهی بکرد | چون ز آب فنا گردد عدم
ز آن سبو داد او اگر میل کنی | خدمت شاهی کند او نیز هم

خوش شهر گنجه اندر ملک آفاق | ندیدستم حقیقت در جهان فاک
که رنگ خاک و بوی مشک دارد | گلابش آب دارد زعفران خاک
چنان مطرب نوازد زاد و حکمت | که رقص آید پدید در هر زمان خاک

تا کی غم خان و مان و فرزند | چندانکه جامه فکر نان چند
چندانکه درین جهان آید و ست | بر خویش گری و بر جهان خند

هر کرا از دهر نصیبی هست | وانکه بر قدر دانش چه ها نیست
وانکس از روزگار بر حظ نیست | وانکه در خورد دانش نقصانیست

این دیده و دل ریش بر خونم بست | وین جان که بپایان آمده از رنج و تب

قصه

این قصه درد من ز دشمن با دی | پوشیده همید ار که ام کرده است

دوشم چه شبی بود ز دل تاب شده | وصل آمده و فراق را آب شده
تا روز مرا او دست در گردن یار | لب بر لب او نهاده و در خواب شده

با دلبر خود بکام دل گشتم جفت | بر شاخ طرب گل مرادم بشکفت
در آمد و لطف کرد و نبوخت مرا | میگفت چنین کنم خیال تو که گفت

گفتی که بزلف در کجا داری دل | بنمای بمن تا بتو بسپارم دل
بگشای سر زلف و نگر کن با غم | چون از سر زلف تو برون آرم دل

زلفیکه بر و بنده و گره باشد صد | محتاج گره زدن چرا باشد خود
ترسم که دل سوخته کز غم بسته | در زلف نهان کرده که برون نشود

تا تو همه سرکشی و ناز بود | وین کبر و در غرور حسنش نیاز بود
در زلف نگر تا بتحقیق بدان | در پای آید هر که سرافراز بود

تا چند کشیم جور عالم فرد تو		شادان همه کس ز صبر در غم فرد تو
یک شب خواهم نشسته خاطر فرد تو		چون زلف تو بیچاره شده برهم فرد تو

زلفینکه همی نهاد سر بر قدمش		ببرد که بد جای دلم هیچ و خمش
آنکس که نهاده استره برق رخش		چون استره		سر اندر شکمش

بر آتش غم فتاده چون زلف توام		سر خیره بباد داده چون زلف توام
با آنکه ز خط بردن نهاد ستی پای		سر بر خط تو نهاده چون زلف توام

از چشم تو صد زخم درشت است مرا		چون زلف تو زان خمیده پشت است مرا
چشمت را گو نهفته دارد از سرحی		تا کس نه بداند که که کشت است مرا

با سبلت سبزه یار آن لب چیست		یاقوت شکر طعم زمرد بلب است
بر روی مه است چشمه آب روان		گرد لب او سبزه دمیده عجبیست

گفتم که چرا است گرد آن تنگ شکر		تا رنگ خطی نشسته از عنبر تر
گفتا که عقیق را بباید نقشی		تا مهر توان نهاد بر درج گهر

لعل

لعل تو از آن زمرد آورد نبات		تا یابد از انفس زلف تو نجات
بر گرد لب تو سبزه سبز تو است		چون جامه خضر بر لب آب حیات

گفتم که مرا چشم تو می مست کند		گو جور کند بر من و بیدست کند
زلفش به تعجبش مرا میگوید		مستیت کسی نگاه از مست کند

دل بنهادم هر غم و تیماری را		شوخ بگذشت چون تو دلداری را
در آرزوی چشم تو خون دل ما		چون رد کنم آرزوی بیماری را

با تو نخنم زباد پی سنگ ترست		کارم بر تو ز آب بی رنگ ترست
چشم و دهن تو از پی عشوه و دل		چون رست دو دهن زنگی تنگ شکر ترست

زان غالیه کان گرد دلم خون آید		چندان سخن نغز همی چون آید
کز نکته‌هان تو الف گاه سخن		چون لام تو تا کرد و بیرون آید

حسن تو اگر چه خیمه بر ماه زند		و عشق تو بر عقل همی راه زند
نزدیکتر آمد که خطت دور از تو		بر آینهٔ جمال تو آه زند

گر دسترسی به سیم و زر داشتمی   خال از لب تو به بوسه برداشتمی
هم رنگ رخ ار کجا به زر داشتمی   با وصل تو دست در کمر داشتمی

هر کس که نشان آن لب و دندان دید   در حلقهٔ لعل رشتهٔ دندان دید
از چهرهٔ من حال دلم بتوان دید   در سینهٔ او زار دلش بتوان دید

ابو صدف توش بسته عمر جاوید   وای در دل من غم تو فرزین چو امید
در گوش تو آن حلقهٔ زر گویا هست   آویخته ماه نو ز طرف خورشید

گفتم همه زر گیر نه در گوش دهان   با زر بگرفت جا سخن کوته کن
گفتم در گوش کرده راه سخن   گویم سخنت بهتر از زر کهن

در عشق تو تیره حال چون خال توام   در پشت خمیده زلف چون دال توام
باریک و دوتا و زرد مانند هلال   در پای تو افتاده چو خلخال توام

پیراهن و فوطه در تن دوش تو   می رقص کند ناز در گردن تو
گر دست کشا پنا رزه در گردن تو   که پای ترا بوسه زند دامن تو

ما دست رهی گسست از دامن تو   تا دیده بریده گشت از داغ تو
از زخم طپانچه‌ها که بر بر زده‌ام   شد سینه مرا رنگ پیراهن تو

در جامهٔ ازرق آن بت عشوه فروش   چون ماه ز آسمان بدر آمد دوش
گر زانکه فلک است پس چرا همچو فلک   هم ازرق فروش آمد و هم ازرق پوش

آن ماه که آفتاب نام است رخش   اندر ره عقل و هوش دام است رخش
دیدم رخ و عکس خورشید در آب   معلوم نمی‌شود کدام است رخش

ای روی ترا برده مه چرخ نماز   زلفت چو شب هجر شبه رنگ و دراز
عذری که چو رخ تو دوش آوردم پیش   این چشم چو زلف خویش پشت انداز

تا من ز رخ خوب تو ماندم مهجور   نزدیک تو در شتافت جان رنجور
شد دست امید چون تو بجانم نزدیک   ای چشم بدان همچو من از روی تو دور

با دیدن دوست دیده کان را چکنم   همچون جهان جان جهان را چکنم
جانم ز برای وصل او می‌بایست   چون نیست امید وصل جان را چکنم

جز در سر زلف تو نیاساید جان
واندر تن فرخ پیش تو نمی باید جان
گر سیم و زرم نماند جان در بازم
کز بهر چنین روز بکار آید جان

یکدور بطبع یار همدم نزنی
تا عالمی از عربده برهم نزنی
ور زانکه دلی اگر ببینم غمت
کمتر زیکی آه بود هم نزنی

از بسکه شبان همیکنیم ناله و آه
بر چرخ سیاه شد ز آهم رخ ماه
این خو چه دلست که بر بنش سخت
من بنده اندام زهی سنگ سیاه

اکنون که بقصد من فلک بست میان
وان یار بخشم و جور بگشاد زبان
در کار من ای اجل توقف چه کنی
بشتاب مرا ازین بلا باز رهان

دردا که دلم ز هجر خون خواهد شد
کارم ز فراق سر نگون خواهد شد
وان زار که در خون دلم بود نهان
با خون ز ره دیده برون خواهد شد

جائی که غمت بقصد جان برخیزد
دل را چه زیان گر از میان برخیزد
دارم سر آنکه تا بدست نکنم
از پا ننشینم ار جهان برخیزد

میباب

زین پس دل من بمهر کیست نشود
وین عشق کهن گشته مطرا نشود
وان آینه که عکس روی تو گرفت
روی من از ان آینه پیدا نشود

گیسوهای کشنده فرو بید و نفیر
در مانده بدام زلف آن کافر اسیر
ای دل اگر از سنگ نه ای پند بپذیر
وی دیده اگر کور نه ای عبرت گیر

یاری که دل منست مسکن او را
هر لحظه بهانه ایست با من او را
زانجا که جمال او بد خوی اوست
نه دوست توان خواند نه دشمن او را

دی وعده خلاف کردم ای عهد شکن
چشم تو بگفت تا بروز روشن
نگفت که از گردش چرخ توسن
من خوی تو میگیرم و تو عادت من

شبهای جهان بکام هم پیوسته شد
واخر امید همچو خشکی بر سر شد
ای صبح بزن نفس دمت در بسته شد
وی چرخ بکن که چنبرت بشکسته شد

بگذشت ز عشق حالت بیغمیم
وآمد بیرار غمت همه فرقه میم
از غم نشوی عجب چو بی شرم کمی
ور ز تو نشوم سیر چو شوخ آدمیم

صبر از دل ریش من همی بگریزد   با دیده من خواب همی نستیزد
دین هر دو اگر چنین بود نیست عجب   کز آتش و آب هر کسی بپرهیزد

هر دم ز تو ام غمی دگر باید برد   هر روز غمی ز نو بسر باید برد
شاید که بهانهای بر من گیرند   کم با تو همی عمر بسر باید برد

یک بوسه ز لعل خویش کم کن بخش   زنهار روا مدار تقصیر ببخش
جان پیش کشیده ام نه از بهر بها   این هدیه و آن عطاست بپذیر و ببخش

تا چند در آیم و رخت بر تابی   تا چند جفا نمودن و بی آبی
بگویمت اینچنین مبارک بشود   زان روز مباد کاین سخن دریابی

آن یار جفا جوی وفادار شدست   کامروز مرا ز دل خریدار شدست
یا چشم فلک ز خواب بیدار نخفته   یا بخت که خفته بد بیدار شدست

گفتم ز چه چون تو جهت مغرور شدم   ناگاه ز دیدار تو مهجور شدم
گفتا چو کمان ز تو و من چون تیرم   چون حلقه تو را شدم ز تو دور شدم

خو

خود از همه کار جور کردن دانی   شادی همه درد دل من را دانی
چون من ز هزار بیش عاشق داری   خود را به من سوخته خرمن دانی

ای دل نکنی تو زین فضولیها کم   وی شیفته جان دلت بگرفت از غم
ای تن ز جفا سیر نگشتی تو هنوز   وی دیده شوخ این همه دیدی دم

ای دوست اگر همی نصیحت شنوی   نگرای براستی که محروم شوی
همچون فرزین کجرو در صدر نشین   در گوشه بمانی ار چو رخ راست روی

آواز خوش تو عقل مدهوش شود   در دل همه درد و غم فراموش شود
چون ذوق کلام درج در لب شد   مانند صدف تنم همه گوش شود

گفتی که دلم بوصل تو شاد گشت   میلم همه سوی آن دل درویش است
میدانم کاین سخن ندارد اصلی   لیکن چکنم گرچه دروغ است خوش است

روئیست چو ماه عنبر آمیز او را   زلفیست چو ماه فتنه انگیز او را
شیرین سخنانیست دلاویز او را   یارب تو ز چشم بد بپرهیز او را

باز این دل سرگشته بهجران پائی　　افتاده بدام عشق دیگر جایی
حیف است چنین کن ای دل شیفته رای　　تا سر ندهی ز دست منشین از پای

کسی که فتنهٔ چشم تو خفته بهست　　وز سر دهن لعل تو آشفته بهست
زین خشم همی سخن نگوید با من　　ای بس سخن نغز که ناگفته بهست

شیرین سخنم گرچه لطیفت نکوست　　خوش می زنی از طعنهٔ دشمن و دوست
گفتند که با دوست همه گفتهٔ او　　با دوست که هم قوت و هم لطف در اوست

هرچند ز بهر چون تو جانانی را　　در عشق تو کم گرفته ام جانی را
لیکن تو روا مدار [illegible]　　خون ریختن چو من مسلمانی را

یکباره فلک ز ما فراغت داده است　　یکباره فراموش شدیم از یادت
با کم زدنی راست وصال افتادت　　گفتی که بر از آنت مبارک بادت

با دیدن [illegible] جانم چو نی　　با [illegible] جانم چو نی
در هجر تو از دو دیده خون میرانم　　[illegible] تو ندانم چو نی

در ره دلم

در راه دلم ز عشق تو صد دام است　　امید فرو سوخته دل بس خام است
آنرا که تو نه یاری چه با یار کسی است　　وانرا که تو نه دوست چه دشمن کام است

بر من غم عشق با نهایت برسید　　وز دست تو کارم بنهایت برسید
از آنکه نخواهی که بنام سحری　　دریاب که درد دل بنهایت برسید

آن سنبل پر ز تابش بگزید　　وان نرگس مست نیم خوابش بگزید
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم　　گفتا نه تو و نه دل جوابش بگزید

در هجر تو گفتم که ز جان میترسم　　دم صد آمده [illegible] میترسم
آنکه ز زبان دشمنان ترسیدم　　وامروز ز چشم دشمنان میترسم

دلخسته آن زلف چو چوگان توام　　سرگشته از آن کوی زنخدان توام
بر من دل تو نرم نخواهد گشتن　　فرزند آن دل چو سندان توام

یکشب بمراد دل کسی شاد نزیست　　کو با غم تو نشد دیگر روزی نیست
یک روز بخنده یک از با دست　　کو روز دیگر ز آتش غم نگریست

در باغ شدم قصد سوی سرو کرده — جانم ملعبه‌ای بپا یا کرده
گل را دیدم با همه رعنائی خویش — در شرم تو سرخ گشته و خوی کرده

من آتش دشمنان بباید بکشم — بر خاک ز تیغ اگر چو خون بارم
با سر ز سر زلف تو بر باد دهم — با آب بروی کار رخت باز آرم

با دم که دو چهره بجز رحمت نیست — حاکم که مرا بزد تو دوست منیت
گیرم که ز آتش دلم نشد یخ — بر آب دو چشم من حقوت رحمت نیست

در عشق اگر نگار رنج کار نکوست — در کینه مرا زیست و در دل نیکوست
گویند مرا که دشمن اندر پی تست — تیغ از پی دشمن است از پی دوست

روزی که بر منت گذاری باشد — آن روز طراز روزگاری باشد
جانم بلب آمدست از حسرت تو — گر رنجه شوی شگرف کاری باشد

زینسان که منم بعشق در کویت بگو — در محنت از آنک گونه کی زیست بگو
چون با تو همه دوستیم از جان بگو — وین دشمنی تو با من از چیست بگو

جانا تو

جانا تو چنین بجنگ با ما ز چه — پاسخ بکشیده دامن ز چه
در خون من سوخته‌ای من ز چه — گر دوست نه‌ای روا است دشمن ز چه

با ما نه در سپهر کینه سری — کان را نبود ز جو خاری در پی
این خوی بد زمانه آخر تا چند — وین گردش روزگار آخر تا کی

در ساخته بر غم من دیگر جای — آری نکرت قضیه بلباشد رای
در پای تو کن بادی و رشکم منمای — بر جان من و جوانی خود بخشای

من جمله زبان و حرص چون بید شده — پیش همه چون سایه خورشید شده
کز دهکان برآمدم هیچ نماند — یارب تو بده که از همه نومید شده

نادیده هنوز آن رخ غم پروازش — بربوده دلم زلف کمند اندازش
من با که بگویم که دل من که ربود — باری که چو بینم نشانم بازش

جانا ز من سوخته به زین پرسند — به زین ز من خسته مسکین پرسند
گفتی که ازین عربده چون بودش — آنرا که چنین زنند چونین پرسند

نه چون رخ تو گل بود با سمنی
نه چون قد تو سرو بود در چمنی
نقاش ازل که روی خوب تو نگاشت
از تو چه دریغ داشت الا دهنی

ای دل غم را اهاری باید کردن
خو با غم روزگار باید کردن
شادی چه بری که او بعمری باشد
غم که همه وقت توانی خوردن

نه رای تو بر سر عنایت کردن
نه روی مرا از تو حکایت کردن
چندان بدروغ گفته ام شکر توئی
کم شرم آید کنون شکایت کردن

افسوس که شد جوانی و چیز نماند
وان قوت عقل و رای و تمیز نماند
آهی زدمی ز درد گه گاه کنون
غم را نفسی بیست وآن نیز نماند

تا کی ز تو ام جفای دلسوز رسد
سینه از تو کاین تیر جگردوز رسد
آن دل که تو داشتی بدانکس دادم
کش چون تو هزار بنده امروز رسد

جانانم دیده و تفت سینه نگر
وان عشق تو و فراق دیرینه نگر
کو یوسف و یعقوب بدیدی بعیان
در من نگر اکنون و در آئینه نگر

پیچ

ای پیش ز مه رخ نکوت کم نه
وقتت که رحمتی کنی با هم نه
گوئی که غمت بهست ز جان شیرین تر
زیرا که زنگم جان سر شدی و زغم نه

گر روی چو مه ز من نهان می‌نکنی
وان بوالعجبیها که تو دانی نکنی
دارم سر آنکه باز عمر که هست
با تو بسر آرم ار گرانی نکنی

نه با تو مرا خلوت جام و می بود
نه با تو مرا عشرت نای و نی بود
تا کی گوئی وصل نباشد هر روز
خود گوئی کی یا که دیده و کی بود

گه تاب سر زلف مشوش سر ده
گه عشوهٔ آن جان بکشش میده
با ما سر دوستی ندار دشاید
باری بدروغ عشوهٔ خوش میده

گفتی بگذر بکوی ما در زین پس
کاویخته نمیرد با دیگر کس
این خود زخد ثبت ولی دانم چیست
سیر آمده بیا نه هیچ نه بس

گر چه ز تو بر دلم ستم میگذرد
در هر شب و روز غم بغم میگذرد
دل تنگ ندارم که بهر حال که هست
گر ناخوش و گر خوش است هم میگذرد

ای دوست مکن چنین دل آشفت مرا
یکباره مینداز پس پشت مرا
در قصد بکشتن بت معشوق آنست
هان تا تو از این همی توان کشت مرا

از جور زمانه هیچ می ناسایم
میکوشم و با بخت همی برنایم
چون هیچ نصیبی ز جهان نیست مرا
اینجا بچه مانده ام کرا می پایم

در حسن مشاهدت بیوسف نکنی
جز در دل و در دیده تصرف نکنی
جانا که چو عزم رفتنت گشت درست
یک لحظه برای کس توقف نکنی

چون بی‌خبری ز رنج دیار چه بود
چون در تو نگیرد اینهمه راه چه بود
تا جان دهم درست برون نکشی
ور نی چو برفت جانم آنگاه چه بود

ناگه چنین کرانه جوئی که بود
یکباره نمودنیکوئی که چه بود
دی اینهمه وعده کرده وانهمه شرط
امروز چه عذر آری و گوئی که چه بود

تمام شد دیوان کمال الدین عبدالرزاق
اصفهانی در روز ۱۱ شهر صفر المظفر
در دارالخلافه صفویه
۱۳۲